

بنام خدا

نام رمان : یاسمینا

نویسنده: زهرا فرهنگ دهقان

ژانر: عاشقانه

ویراستار: narcissus

...این رمان اولین رمانی است که من شروع کردم امیدوارم از خواندنش لذت ببرید.....

مقدمه:

دختری تنها....

پسری مغرور....

دختری که طعم محبت را نچشیده....

پسری خشک...

ایا دختر قصه مون می تونه دل پسر مون رو به دست بیاره؟.....

یاسمینا. یعنی یاس و مینا گلی به زنگ های سفید زرد و کبود

تارا. یعنی ستاره

سهیل. یعنی روشن ترین ستاره

سهند. یعنی کوه آتشفشان قدیمی در اذربایجان

سیمین. یعنی نقره فام. سفید

با استرس به پلاک خونه نگاه کردم بعد به ادرس توی دستم درسته همین خونه است در بزرگی داشت که هیچ

تفاوتی با در قصر نداشت..

دستم رو به طرف زنگ بردم و فشارش دادم صدای مردی اومد.

-بله!

-برای اگهی استخدام مزاحمتون شدم

-بیا تو!

در با صدای تیکی باز شد اروم درو باز کردم از چیزی که رو به روم دیدم دهنم بازموند یه خونه بزرگ که یک راه شنی به سمت خونه حیاط رو به دو دسته تقسیم کرده بود سمت راستم پر از گل های رز رنگارنگ بود سمت چپم هم یه استخر بزرگ بود که دورتادورش گل بود یه آلونک چوبی هم با فاصله زیاد از استخر بود خیلی خونه زیبایی بود با بهت به خونه نگاه می کردم که با صدای پسر جوانی از بهت در امدم به سمتش برگشتم وای چه جیگری بود این عجب هیكلی داشت به پسر که نمی دونم اسمش چیه سلام کردم اونم با سر جوابمو داد راه افتاد سمت خونه و گفت:

-دنبالم بیا !

منم پشت سرش به راه افتادم وارد خونه که شدیم با تعجب به خونه نگاه کردم وای مئه خونه های داخل رمان ها بود وسایل خونه تمام سلطنتی بودند و به طور عجیبی زیبا چیده شده بودند و یه راه پله به صورت مار پیچی به طبقه بالا می رفت.

با صدای پسر به خودم اومدم

-حالا وقت دید زدن خونه رو داری با من بیا طبقه بالا

با بهت به پسر نگاه کردم چه پرو بود بی شعور .

به سمت طبقه بالا رفتم 2 تا در سمت راستم بود و 2 تا در سمت چپم بود و یه در بزرگ انتهای سالن بود.

پسره به سمت در بزرگه رفت من هم پشت سرش داخل اتاق رفتم یه خانم میانسال شیک پوش حدود 60 ساله روی ویلچر نشسته بود.

بهش سلام کردم و اون هم با خوش رویی جوابمو داد

-سلام عزیزم برای استخدام اومدی ؟

-بله اگهی رو توی روزنامه دیدم.

پسره رو کرد به طرف مادرش و گفت:

-من رفتم

از اتاق بیرون رفت و ایه خداحافظی هم از مادرش نکرد چه نفهم.

-دخترم اسمت چیه چند سالته؟

-اسمم یاسمیناست 18 سالمه.

-چه اسم زیبایی داری عزیزم تا حالا نشنیده بودمش معنی اسمت یعنی چی ؟

-یعنی یاس و مینا گلی به رنگ های سفید زرد کبود

-معنی اش هم زیباست

-شما لطف دارید

-درس می خونی؟

- بله دانشجویام

-خوبه تو باید حداقل نصف روز و پیش من باشی خانواده ات که ناراضی نیستند؟!

-پدر و مادرمو توی یه ساعه از دست دادم.

-متاسفم عزیزم خدا بیامرز دشون

-ممنون

-کسیو نداری برادری خواهری مادر بزرگی پدر بزرگی دایی چیزی...؟

-تک فرزندم و از خانواده مادرو پدرم نشونی ندارم

-پس تنهایی!

-بله از پونزده سالگی تنها شدم

-می تونی تا موقعی که این جا کار می کنی همین جا بمونی.

-واقعا؟!

-اره عزیزم

-شما که با دانشگاه رفتنم مشکلی ندارید؟

-نه.فقط ساعت هایی رو که کلاس داریو برام بنویس

-باشه چشم

-من دخترم رو دوسال پیش توی تصادف از دست دادم و خودم هم به خاطر سگته فلج شدم تو باید کارهای خونه به غیر از نظافت و کارهای شخصی منو انجام بدی غذا که بلدی درست کنی.

-بله بلدم.

غذا رو از صدقه سری مامانم یاد گرفته بودم از دوازده سالگی بهم غذا پختن رو یاد داد با یاد اوری مامان و مهربونیش باز بغض گلومو گرفت چندتا نفس عمیق کشیدم که این بغض لعنتی از بین بره.

-ببخشیدا خانوم شما چندتا بچه دارید.

-من یه دختر داشتم که گفتم توی تصادف از دستش دادم پسرم که سهیل همینی که الان رفت بیرون.

-خدا دخترتون رو رحمت کنه

-مرسی دخترم

-یاسمینا؟

-بله خانم

-به من خانوم نگو احساس پیری می کنم بگو سیمین!

-چشم سیمین جون!

-حالا شد دنبال من بیا

در یکی از اتاقارو باز کرد و رفت تو یه اتاق تقریبا بزرگ با صدای سیمین جون از فکر دراومدم

-یاسمینا جان از این به بعد این اتاقته

-خیلی ممنون

-می تونی وسایلاتو بیاری و جابه جا کنی

-ازتون ممنونم چشم میارم

-خب عزیزم چرا منتظری برو دیگه

-الان برم؟ کاری ندارید با من؟

-حالا تو فعلا برو وسایلاتو بیار کارم باهات زیاده..

-چشم پس فعلا با اجازه!

-برو به سلامت فقط زود برگرد.

خداحافظی کردم و از در خونه اومدم بیرون رفتم سر کوچه سوار ماشین شدم و به سمت خوابگاه رفتم به خوابگاه که رسیدم کرایه را حساب کردم و رفتم تو اتاقم خیلی وسایل نداشتم هرچی که بودو توی ساکم چیدم هیچ کدوم از بچه ها داخل اتاق نبودن امروز کلاس داشتیم من هه به خاطر اگهی استخدام نتونسته بودم برم.

به سمت خونه سیمین جون اینا راه افتادم.

رسیدم دم در خونه زنگ درو زدم و بدون حرف منتظر شدم چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز شد رفتم توی خونه وقتی در سالن باز کردم سیمین جونو رو به رو دیدم درسته روی ویلچر بود اما خودش همه جا می رفت.

-وسایلاتو آوردی؟

-بله اوردم

-پس بیا بریم اتاقت!

-چشم

حرکت کرد منم پشت سرش رفتم

-خب می تونی وسایلاتو بچینی

-باشه ممنون

جلوش معذب بودم اما کاریش نمی شه کرد شروع کردم به چیدن لباسام یه اتاق بزرگ بود که یه تخت دونفره و یه میز ارایش و یک ایینه داشت یه پنجره بزرگ هم داشت که به سمت حیاط بود و یک کمد بزرگ لباس که همه ی لباسامو داخلش جمع کردم دو تا درم داخل اتاق بود فکر کنم حموم و دستشویی بود.

بعد از تموم شدن کارم بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم سیمین جونو از یاد برده بودم که با صداش به سمتش برگشتم.

-تموم کردی عزیزم

-بله تموم شد

-حالا نوبت غذا درست کردنه تا سهیل نیومده یه چیزی بپز

-چشم فقط لباسامو عوض کنم تو این لباسا خسته شدم

-باشه عزیزم پس من میرم توی آشپزخونه

-شما دیگه چرا می ایید؟

-جاهای وسایلارو بهت بگم

-اخ! اصلا یادم نبود ممنون.

سیمین جون که رفت لباسامو با یک شلوار جین ابی و سارافون سفید عوض کردم شالمو روی سرم انداختم و به آشپزخونه رفتم درسته که زیاد مذهبی نبودمو برام مهم نبود شال سر کنم یا نه ولی شاید اگه بدون شال جلوی سهیل بگردم ناراحت بشه.

از اتاق رفتم بیرون و با سیمین جون به سمت آشپزخونه رفتیم وقتی جاهای وسایلارو گفت از آشپزخونه رفت بیرون من هم شروع کردم به درست کردن ماکارونی به خاطر این که گرمم بود شالمو در اوردم با خودم گفتم حالا معلوم نیست این پسره کی بیاد و مشغول درست کردن سالاد شدم با صدای سرفه ای به سمت در آشپزخونه برگشتم سهیل بود که با عصبانیت نگام می کرد فکر کنم همیشه این جوریه سلام کردم اونم با سر جوابمو داد بدبخت زبون نداره همش کله تکون میدده. دستمو به سرم کشیدم تا شالمو بکشم جلو که دیدم اصلا شالم نیست زود شالمو از روی صندلی برداشتم و سرم کردم به سهیل نگاه کردم یه پوز خند تمسخر امیز روی لبش بود با همون پوز خند مسخره برگشت و از آشپزخونه رفت بیرون خودمو لعنت کردم که چرا حواسم نبود.

بی خیال شدم و رفتم پی کار خودم غذا که آماده شد میز رو آماده کردم و از همون جا سیمین جونو برای غذا صدا کردم .

غذای خودمو برداشتم و به اشپزخونه رفتم می خواستم غدامو بخورم که صدای سیمین جون اومد رفتم تو پذیرایی و گفتم:

-بله سیمین جون

-عزیزم چرا نمیای این جا غذا بخوری

وای این زن یه پارچه گله همش فکر می کردم اگه برم تو خونه ای کار کنم خانم خونه مثل دیو دوسره ولی اشتباه میکردم .

سهیل یه دفعه گفت:

-مامان مته این که فراموش کردین ایشون خدمتکار خونه ان نه دختر خونه.

بغض گلومو می فشرد با ناراحتی سرمو انداختم پایین گودزیلای نفهم فکر می کنه کیه.

سیمین جون چشم غره ای به سهیل رفت و رو به من گفت:

-عزیزم بیا این جا غذا تو بخور تو هم دیگه عضوی از این خانواده ای

با این که ناراحت بودم ولی کنار صندلی سیمین جون نشستم سهیل درست رو به روم بود همون پوزخند مسخره هم روی لبش بود.

قیافه اش زیادی جذاب بود سبزه بود چشماش سبز بود یا عسلی رنگش معلوم نبود چشماش به خاطر غرورش می درخشید مژه های بلندش چشم هاش رو احاطه کرده بودند لب های قلوه ای خوش حالتی داشت دماغ استخوانی که به صورتش می اومد و جذابش می کرد صورت کشیده ای داشت ته ریش جذابی هم روی صورتش بود یه دفعه سرشو بالا آورد و با اخم و نفرت بهم زل زد وای فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد با دستپاچگی زود سرمو پایین انداختم زیر چشمی نگاهش کردم که با پوزخند غذاشو می خورد وقتی غدامو خوردم صبر کردم تا سیمین جونو سهیل هم غذاشونو تموم کنن وقتی از خوردن دست کشیدن میزو جمع کردم و ظرفارو شستم داشتم ظرفارو خشک می کردم که دستای گرمی رو روی دستام حس کردم با تعجب به دستای روی دستام نگاه کردم دستای چروکیده سیمین جون بود به سمتش برگشتم.

-یاسمینا

-جانم سیمین جون.

عزیزم از حرفای سهیل ناراحت نشو عادتشه کم کم اخلاقش دستت میاد.

-مهم نیست سیمین جون

سیمین چون رفت که بخوابه من هم بعد این که کارم تموم شد به اتاقم رفتم عادت داشتم قبل خواب اهنگ گوش بدم هدفونامو توی گوشم گذاشتم و اهنگ عشق اریایی مصطفی فتاحی و پلی کردم.

تو همون عشق اریایی من اون مجنون

می خواهم دوستت دارم من از دل از جون

نکنه یه وقت بفروشی دلت ارزون

بیا تا که دست به دست هم

به امیدی بدیم به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم

نگیریم این عشق دست کم

تو شعرا ترانه هام بخون از عشق پاک ما

عشقی نیست مثل عشق ما تو دنیا بینن ادما

تو همون عشق آریایی منم اون مجنون

میخواهم دوست دارم من از دل و جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

بیا تا که دست به دست هم

نا امیدی به دین به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم

نگیری این عشق و دست کم

توی شعرا و ترانه ها میخون از عشق پاک ما

عشقی نیست مثل عشق ما تو دنیا بین آدما

بعد از گوش دادن به چند اهنگ ساعت گوشیمو تنظیم کردم و چشم هامو روی هم گذاشتم.

با صدای گوشیم بیدار شدم خوابم می اومد ولی اگر بیدار نمی شدم کلاسم دیر می شد هل هلکی صبحونمو خوردم و برای سیمین جون و سهیل صبحانه آماده کردم یه نامه هم نوشتم که امروز کلاس دارم با این که روزای که کلاس داشتمو گفته بودم ولی باز نوشتم و گذاشتم روی میز از خونه بیرون زدمو با اژانس به دانشگاه رفتم تا ساعت دوازده کلاس داشتم بعد کلاس به خونه برگشتم.

بعد از درست کردن ناهار و خوردنش و شستن ظرفا داشتم به اتاقم می رفتم که سهیل منو صدا زد:

- هی دختر خانم

انگار اسم ندارم.

-بله

-بشین

نشستم و سرمو انداختم پایین

-ببین دختر خانوم من اگه مادرم مریض نبود و مجبور نبودم نمی داشتم پای هیچ دختر غریبه ای به این جا باز شه هرکسی هم نمی تونه به این خونه بیاد این خونه چندتا قوانین داره پاتو فراتر از حدت نمی زاری زیاد به مادرم نزدیک نمی شی چون احساس می کنم پیش از حد بهش نزدیک شدی و می خوای جای سحر خواهرمو بگیری برای مال و اموالمن نقشه ای نکش که هرچی بکشی بی فایده است چون من از تو زرننگ ترم فهمیدی؟

-گفتم فهمیدی؟

منم به خاطر توهینایی که شنیدم امپرم چسبید بالا انگشت اشارمو جلوی صورتش گرفتمو گفتم:

-فکر می کنی به خاطر پولتون با سیمین جون مهربونم نخیر من فقط برای کار اومدم سیمین جونم جای مادرمه وگرنه من انقدر برای خودم ارزش قایلیم که خودمو جلوی ادمی مته شما کوچیک نکنم فکر می کنید می خوام جای خواهرتون رو بگیرم نه آقای طاهری از این خبرا نیست شما حق این که به من توهین کنیدو ندارید سهیل داشت با صورتی عصبانی و چشم هایی سرخ نگام میکرد یه دفعه گفت:

-شما اخراجید خانم دهقان از خونه ی من بیرون برید

-نمی گفتید هم خودم یک دقیقه هم این جا نمی موندم

-بیرون

به سمت اتاقم رفتم همین که رسیدم جلوی در اتاقم سیمین جونو با چشم هایی خوابالود دیدم گفت:

-چی شده صداتو تا بالا میاد

-هیچی با اقا سهیل بحثم شد فهمیدم جای من این جا نیست

-چی چیو جات این جا نیست چرا با سهیل بحث شد سر چه موضوعی؟

همه چیزو با جزییات گفتم.

سیمین جون سرشو تکون داد و گفت:

-عزیزم نباید ناراحت بشی سهیل از وقتی خواهرشو از دست داد نسبت به همه دخترا بی اعتماد و کینه ای شد امروز عصابش از جای دیگه ای خراب بود سر تو خالی کرد من از طرف سهیل ازت معذرت میخوام

-این چه حرفی سیمین جون.ولی اخه چرا بعد مرگ دخترتون اقا سهیل این طوری شده

سیمین جون دستامو توی دستاش گرفت و گفت:

-حوصله داری همه چیو برات تعریف کنم؟

-بله

خیلی کنجکاو بودم بدونم چی شده

-بیا بریم اتاق من تا برات تعریف کنم

به اتاق سیمین جون رفتیم کمکش کردم روی تخت دراز بکشه

-شوهرم ده سال پیش مرد زندگی خیلی خوبی داشتیم سحر به باباش خیلی وابسته بود به طوری که وقتی علی (شوهرش)

می رفتش ماموریت کاری سحر ناراحت و گوشه گیر می شد و غذا نمی خورد تا علی بیاد منو علی با عشق ازدواج کردیم و من واقعا دوستش داشتم سهیل که بدنیا اومد عشق ما بیش تر شد واقعا سهیلو دوست داشت ولی وقتی به دخترا نگاه می کرد حسرت توی نگاهشو می دیدم واقعا دختر خیلی دوست داشت ولی برای دوباره بچه دار شدن زود بود چون سهیل فقط دوسالش بود بعد دو سال که سهیل چهار سالو نیمش بود باردار شدم این دفعه بچم دختر بود برق خوشحالیو توی چشم های علی می دیدم ماموریت های کاریشو خیلی کم کرده بود بیش تر پیش منو سهیل بود نمی داشت دست به سیاه و سفید بزنم وقتی سحر به دنیا اومد وقتی چشماشو باز کرد کپی علی بود این باعث شده بود علی مسخ دختر کوچولوش که کپی خودش بود بشه. چون صبح زود به دنیا اومده بود اسمشو گذاشتیم سحر علی خیلی مواظب سحر بود سحرم بیش تر به علی وابسته بود تا من. منو علی توی شرکت با هم آشنا شده بودیم من هم فوق لیسانس عمران داشتم مثل علی بعد از به دنیا اومدن سهیل دیگه سرکار نرفتم و خونه نشین شدم تا این که یه سفر کاری مهم برای علی پیش اومده بود سحر بچم خیلی بی تاب می کرد انگار می دونست قراره دیگه باباشو نبینه علی با هزارتا وعده سحر و راضی کرد ولی موقع رفتن علی. بچم سحر توی

چشماش اشک جمع شده بود. یه هفته از علی بی خبر بودیم این باعث نگرانی من شده بود تا این که خبر آوردن تصادف کرده و جابه جا مرده انگار خوابش برده بوده زده به گارد ریل سحر وقتی فهمید دیگه باباش پیشش برنمی گرده بهونه می گرفت اخه بچه دوازده ساله چه می دونست یتیم شدن یعنی چی سهیل فقط هفده سالش بود بچم از اول مغرور بود حالا شده بود مرد خانواده یه سال گذشتو دیگه از سحر شیطونو سرزنده خبری نبود می رفت مدرسه وقتی هم بر می گشت می رفت توی اتاقش منم این وسط داغون شده بودم همه کسمو از دست داده بودم و حالا باید به جای علی به شرکت می رفتم تا ادارش کنم سحر و پیش روانشناس بردیم روانشناس گفت باید از یکی محبت ببینه مثل محبت پدر به دختر تا کم کم خوب شه.بهترین گزینه سهیل بود

سهیل می تونست برای سحر جای علی رو پر کنه با سهیل مشورت کردم از اون روز به بعد سهیل مثل علی با سحر برخورد می کرد دوسال گذشتو سحر خوب شده بود ولی با هیچ کس دوست نمی شد سحر سهیلو جای پدرش می دید هرچی می خواست به سهیل می گفت برای هر کاری از سهیل اجازه می گرفت همین باعث شده بود سهیل هم سحر و جای دخترش ببینه وابستگی سحر به سهیل به قدری شده بود که وقتی سهیل دیر می اومد سحر غذاشو نمی خورد تا سهیل بیاد سهیل هم بدون سحر غذا نمی خورد تا این که سحر دبیرستانو تموم کرد سحر کنکور داد سحر وکالتو خیلی دوست داشت توی رشته مورد علاقه توی دانشگاه دولتی همین جا (یعنی توی تهران) قبول شد.یه ماه از رفتن سحر به دانشگاه می گذشت که یه روز اومد پیش منو سهیل نشست و با اب و تاب از دوستی که تازه پیدا کرده بود گفت سهیل خیلی نگران بود که سحر دوست ناباب پیدا نکنه به سحر گفتیم دوستشو دعوت کنه تا بیاد این جا و منو سهیل ببینیمش دو روز بعد دوست سحر اومد اسم دختره نیوشا بود از قیافش معلوم بود دختر خوبی نیست سهیل هم از دوستی سحر با این دختر ناراضی بود هرچقدر به سحر گفتیم این دوست خوبی برات نمی شه سحر گوش نکرد وقتی سهیل رفت درباره نیوشا تحقیق کنه فهمیدیم دوبار طلاق گرفته و زن خوبی نیست به سحر که می گفتیم توی گوشش نمی رفت یه سال گذشت از دوستی سحر با نیوشا که یکی از شریکام برای پسرش به خواستگاری سحر اومدن خانواده خیلی خوبی بودن سهیل می گفت سحر تازه بیست و دوسالشه و زوده براش که وارد یه زندگی بشه ولی من می دونستم که درد سهیل اینه که سحر ازش دور شه سحر هم خودش راضی بود انگار از پسره خوشش اومده بود سحر واقعا حسامو دوست داشت عقد کردن یه ماه بعد عقد قرار شد برن شمال که نیوشا هم با هاشون رفت توی مسافرت حسام زیاد با سحر حرف نمی زده ولی با نیوشا خیلی گرم می گرفت وقتی رسیدن ویلا سحر میره می گیره می خوابه بعد دو روز که سحر از دست رفتارای حسام و نیوشا حسابی ناراحت بوده به حسام می گه:

- من می رم لب دریا تو نمیایی

حسام که حسابی خوشحال می شه میگه:

- نه عزیزم تو برو من خوابم میاد

سحر به ساحل میره و بعد یه ساعت به خونه برمی گرده وقتی می خواسته بره توی اتاقش از اتاق بقلی صدایی می شنوه درو که باز می کنه بدترین صحنه ی عمرشو می بیننه نیوشا و حسام توی بقل هم وقتی حسام متوجه سحر می شه سعی می کنه باهاش حرف بزنه ولی سحر سوار ماشین می شه و یه راست به خونه میاد بعد از این که اومد خونه منو سهیل ازش پرسیدیم چی شده ولی جواب سحر فقط یه کلمه بود خستم خوابم میاد و به سمت اتاق خوابش رفت. صبح رفتم در اتاق سحر و زدم که ببینم چشه ولی هرچی در زدم درو باز نکرد درم قفل بود سهیل از خواب بیدار شده بود اومد جلوی در اتاق سحر منم با گریه گفتم درو باز نمی کنه سهیل گفت کلید یدک داره وقتی درو باز کرد که ای کاش هیچ وقت درو باز نمی کرد با بدترین صحنه ی عمرم مواجه شدم دختر... گ... لم.... سحر (به این جا که رسید هق هق امونشو برید تیکه تیکه حرف می زد) تو... ی... خون... غو... طه... ور بود و یه نامه هم توی دستش. وقتی سحر و اون جووری دیدم از هوش رفتم وقتی بهوش اومدم توی بیمارستان بودم سهیل بالای سرم بود و سیاه پوشیده بود برای اولین بار بود که دیدم سهیل گریه می کنه وقتی دید من چشمامو باز کردم زود اشکاشو پاک کرد و گفت:

-مامان چطوری؟

منم فقط یک کلمه از دهنم بیرون اوم.

-سحر

-مامان سحر از پیش ما رفت مثل بابا رفت منو تو تنها شدیم

دیدم که پسر من یه شبه چقد پیر شده. از اون روز دیگه سهیل عوض شد مغرور که بود خشک و بی اهمیت نسبت به همه ی دخترا هم شد وقتی با یه دختر روبرو می شد چشمش پر از نفرت می شد یه سال از مرگ سحر گذشت تنها بودم شکسته شدم، دخترم که بیست و دو سال زحمتشو کشیده بودم مرده بود توی این یه سال هرچقدر به سهیل اصرار کردم که توی اون نامه چی بوده و چرا نسبت به دخترا این جووری شده جواب سر بالا بهم می داد جالب این جا بود که حسام حتی یه بارم به مجلس ختم سحر نیومد و این موضوع منو مشکوک می کرد یه روز که داشتم اتاق سهیل و تمیز می کردم یه نامه پیدا کردم وقتی نامه رو خوندم داغون شدم سحر نوشته بود که حسام فقط به خاطر پول اومده بوده خواستگاریش و هیچ علاقه ای بهش نداشته ولی سحر حسامو می خواسته اون روز من به خاطر دردی که دخترم کشیده بود سخته کردم الان یه ساله روی ویلچر می شینم تازه فهمیدم که چرا سهیل شبا دیر میاد یا بعضی موقعه ها نمیاد و بیش تر اوقات مسافرت دهنال حسامو نیوشا بوده ولی انگار نیوشا و حسام از رو زمین محو شدن چون نیوشا به سحر صمیمی ترین دوستش خ*ی*ا*ن*ت* کرده بود سهیل نسبت به همه دخترا بی اعتماد شد خیلی اصرار کردم زن بگیره گفتم دختر عمه ات رومیسا دختر خوبیه ولی زیر بار ازدواج نمی رفت تا این که به خاطر من حاضر شد باهاش نامزد شه درسته به رومیسا هیچ حسی نداشت ولی باز رومیسا نامزدش بود یه روز میره خونه عمه اش که با رومیسا برن بیرون البته با زور من که وقتی درو می خواد بزنه صدای

رومیسارو میشنوه که داره با ناز و عشوه با یه نفر دل می ده قلوه می گیره درو باز می کنه میره گوشو از رومیسارو می گیره ببینه کی پشت خطه که یه پسره میگه

-الوو عشقم کجایی الان؟

رومیسارو هم با ترس به سهیل نگاه می کرده سهیل هم خونسرد اومد ماجرا رو به من گفت و از رومیسارو جدا شد این کار من باعث شد سهیل نسبت به دخترا بی اعتمادتر بشه و اصلا به دخترا نگاه نکنه.

ببخش دخترم تورم خسته کردم

-نه اتفاقا خیلی کنجکاو بودم تموم شد.

-اره دیگه!

-من واقعا به اقا سهیل حق می دم،

-اره بچم خیلی رنج کشیده. ساعت چنده عزیزم؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-ساعت پنجه سیمین جون .

-دخترم بازم می خوای بری؟!

شرمنده سرمو پایین انداختم شاید نباید با سهیل دهن به دهن می کردم.

-اشکال نداره خجالت نکش منم به سهیل تذکر می دم

یک ماه بعد....

-زندگیم به روال عادی برگشته بود روزای فرد دانشگاه می رفتم و روزای دیگه از سیمین جون بافتنی یا چیزای هنری یاد می گرفتم یا با گوشیم توی سایتا می گشتم با اولین حقوقی که گرفتم یه گوشی خریدم چون گوشی قبلیم داغون بود یه گوشی خریدم. **samsung note 4** حقوقم خیلی خوب بود با این که توی همین جا زندگی می کردم و خورد و خوراکم همین جا بود.

وقتی اون روز سهیل دید که من نرفتم گفت چرا از خونه ی من نرفتی بیرون که سیمین جون گفت:

-سهیل بسه چی کار با این دختر داری من تنهام نیاز دارم یه نفر کنارم باشه کارامو انجام بده باهام حرف بزنه تو که صبح تا شب نیستی یه امروزم که خونه ای خونه رو میدون جنگ کردی یاسمینا هیچ جا نمیره.

-باشه اگه ایشون نمیره من از این خونه میرم

-سهیل...-

سیمین جون تا اومد ادامه حرفشو بگه سهیل رفت بیرون بعدا فهمیدم رفته خونه مجردیش هفته ای دوبار میاد به سیمین جون سر می زنه اوایل هروقت منو می دید با اون چشم هایی که توشون نفرت بود بهم تیکه می انداخت منم که دیدم این ادم بشو نیست هروقت می اومد از اتاق بیرون نمی اومدم تا بره خونه اش.

امروز کلاس داشتم بعد این که کلاس تموم شد به خونه برگشتم.

جلوی در سالن بودم که یه جفت کفش مردونه دیدم تعجب کردم اخه کی این وقت روز اومده این جا سهیل که قرار نبود امروز بیاد این جا با تعجب داخل خونه شدم یه پسر جون که از تیپ اسپرتش معلوم بود سهیل نیست پشت به من روی مبل نشسته بود و سیمین جون هم روبروش با صدای من پسر بلند شد و به سمت برگشت

سلام کردم سیمین جون هم با خوش رویی جوابمو داد پسر به لحن شوخی گفت:

-به به تاحالا شمارو زیارت نکرده بودم خانوم زیبا!

-با تعجب به پسر نگاه کردم و در جوابش یه لبخند کوچیک زدم یعنی کی بود؟ یعنی پسر سیمین جون بود ولی سیمین جون که گفت یه پسر داره

سیمین جون که تعجبو توی نگاهم دید گفت:

-ایشون سهند پسر عموی سهیل تازه از امریکا برگشته و مهمون ماست

و روبه سهند گفت

-اینم دختر گلم یاسمینا

سهند با شیطنت به من نگاه کرد و روبه سیمین جون گفت

-به خدا من تا جایی که یادم میاد همچین هم بازی زیبایی توی بچگی نداشتم

و بعد به من چشمک زد و اااا عجب پسریه من همش فکر می کردم همه ی فامیلای سهیل مته خودشون

سیمین جون گفت:

-یاسمینا جان لباسو عوض کن بیا یه چیزی درست کن سهند تازه از راه رسیده حتما خسته و گرسنه اس

-چشم الان میام

به سمت اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم توی اینه به قیافه ام نگاه کردم چشمام درشت و قهوه ای سوخته بود که از دور انگار مشکیه مژه های تقریبا بلند داشتم دماغ ام هم مدل عملیه و ابرو هام که توی صورتم بیش تر از هر عضوی دوستش دارم پر و کشیده است. پوستم گندمیه و صورتم کشیده است موهای ل*خ*ت و مشکی بلندی

داشتم که تا امتداد کمرم بود. قدم بلند بود هیکل خوبی داشتم. بیش تر اطرافیانم می گفتن خوش قیافه ام ولی به نظر خودم جذابم.

از فکر بیرون اومدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

و تند تند قرمه سبزی درست کردم همراه با سالاد شیرازی .

قبل از این که قرمه سبزی کامل جا بیوفته میزو آماده کردم وقتی غذا آماده شد غذا رو آوردم و چیدم و سیمین جون وسهندو صدا کردم برای غذا اونا که اومدن شروع به خوردن غذا کردیم بعد از خوردن غذا سیمین جون و سهند از سرمیز بلند شدن و سهند هم به سیمین جون کمک کرد و به طبقه بالا رفتن البته با اسانسوری که مخصوص سیمین جون بود.

میزو جمع کردم و ظرفارو جمع کردم و با قرص به سمت اتاق سیمین جون رفتم صدای خنده ی سیمین جون شنیدم چند تقه به در زدم و داخل شدم نمی دونم این سهند چی می گفت که سیمین جون می خندید معلوم بود پسر جالبیه بعد از دادن قرص به سیمین جون به سمت اتاقم رفتم یکیم با گوشیم به دوستای اینترنتیم از طریق تلگرام پیام دادم بعد از این که خسته شدم رفتم سراغ درسام بعد دوساعت درس خوندن روی تخت دراز کشیدم به گذشته تلخم فکر کردم.

وقتی شش سالم بود فهمیدم که مثل بچه های دیگه مامان بزرگ یا پدر بزرگ و عمو.....ندارم همیشه این سوالو از مامانم می پرسیدم که چرا هیچ فامیلی نداریم؟

که مامانم با جواب های بچه گونه منو سرگرم بازی می کرد نه خواهری نه برادری نداشتم بعضی وقتا با مامانو بابام خاله بازی می کردم خیلی دوسشون داشتم وقتی چهارده سالم شد با خوندن دفتر خاطرات مامانم همه چیو فهمیدم که چرا هیچ فامیلی نداریم.

مامانم توی دفتر خاطراتش نوشته بوده که خانواده فقیری داشته ولی بابام برعکس مامانم خانواده پولداری داشته بابام وقتی مامانمو توی سفره نذری مادر بزرگم(مادر پدرم) می بینم یه دل نه صد دل عاشق مامانم می شه بعد تحقیق کردن می فهمم مادرم خانواده فقیری داره و پدرش معتاده و مادرش توی خونه مردم کار می کنه یه برادر داره که سربازه ولی با این حال اصرار داشته بره خواستگاری مادرم که خانواده اش مخالفت می کنن و می گن ما توی این شهر آبرو داریم نمی شه که بریم با فقیر فقرا وصلت کنیم مامانم هم که عاشق بابام شده بوده و از زندگی کردن با اون بابای معتادش خسته شده بودم وقتی می بینن خانواده هاشون اصلا راضی نمی شن مجبور می شن با هم فرار کنن و از کرج به تهران بیان و با هم ازدواج کنن وقتی دفترچه خاطرات مادرمو خوندم خیلی ناراحت شدم به خودم می گفتم اگه خانواده مادرم وضع مالیشون خوب بود شاید فرار نمی کردند و باهم ازدواج می کردند الان فامیل داشتم!

ولی با این که سنم کم بود درک می کردم که نباید مادر پدرم بفهمند که من این موضوع و فهمیدم.

خلاصه بعد از اون روز یه سال گذشت پدرم چون توی خانواده پولداری زندگی کرده بود توی خانوادشون درس خیلی مهم بوده پدرم هم درسشو ادامه داده بود و مهندس شیمی بود برای پدرم توی شرکت یه سفر کاری پیش اومده بود که مجبور بود بره مادرم هم دوست داشت بره من پیش همسایمون موندم زن خیلی خوبی بود با مادرم دوست صمیمی بودن نمی تونستم با پدر و مادرم برم چون کلاس زبان داشتم یک هفته گذشت از رفتن پدر و مادرم توی این یک هفته هیچ خبری به غیر از روز اول که مادرم زنگ زد و سفارش کرد خوب زبانمو بخونم ازشون نداشتم تا این که یه روز به گوشیم زنگ زدن و گفتن که تصادف کردنو هر دو جابه جا مردن من که دیگه کر و لال شده بودم تا این که فاطمه خانم (همسایمون) برای شناسایی به سرد خونه رفت خودشون بودن دیگه پدر و مادرمو نداشتم این حادثه برای یه دختر 15 ساله می تونه یه شوک بزرگ باشه.

دو ماه بود که مثل مرده متحرک شده بودم فقط یه لقمه غذا می خوردم و مدرسه می رفتم و وقتی هم برمی گشتم می رفتم توی اتاق.

یه سال پیشه فاطمه خانم زندگی کردم نمی داشت برم خونه خودمون ولی بعد از یه سال به خاطر زخم و زبونی دخترش مجبور شدم با مخالفت های فاطمه خانم اونجارو ترک کنم فاطمه خانم زن خیلی خوبی بود شوهرشو دو سال پیش از دست داده بود و تنها زندگی می کرد زن مهربونی بود. تافل زبانمو سه روز قبل خبر مرگ پدر و مادرم گرفته بودم زبان از نظر پدرم خیلی اهمیت داشت و من از هشت سالگی به کلاس زبان می رفتم.

بابام یه مقدار پس انداز توی خونه داشت که من توی یک ماه زندگی در خونه خودمون از اون استفاده می کردم البته فاطمه خانم هر روز بهم سر می زد تا این که اون پول هم تموم شد. مجبور به تدریس زبان شدم از بچگی ریاضیو خیلی دوست داشتم رشته ام هم ریاضی بود چند سال به همین منوال گذشت تا این که....

دبیرستانو تموم کردم پیش دانشگاهیو خوندم 26 اسفند تولدم بود بعد از تموم کردن پیش دانشگاهی با نمره های خوبی بدون کنکور توی دانشگاه ازاد ثبت نام کردم به خاطر این که دوم ابتداییو جهشی خونده بودم هجده سالگی به دانشگاه رفتم؛ دانشگاه ازاد که شهریه اش خیلی بالا بود، من هم نمی تونستم از پول تدریس زبان برای دادن شهریه دانشگاه استفاده کنم چون اون جوری باید گشنگی می کشیدم، مجبور شدم خونه رو که پر از یادگاری های پدر و مادرم بود و بفروشم چون سنم به سن قانونی رسیده بود و بابام هم توی وصیتش نوشته بود وقتی هیجده سالم شد خونه به نام من بشه بابام یه سال قبل مرگش وصیتشو نوشته بود، وقتی وصیتشو می نوشت من چقدر مسخرش کردم ولی انگار می دونست عمرش به دنیا نیست.

با کمک فاطمه خانم خونه به فروش رفت مقداری از پولو برای شهریه و خوابگاهم ریختم و بقیه پولو که مقدار زیادی بود و به حسابم ریختم ، فاطمه خانم خیلی اصرار کرد که برم باهاش زندگی کنم ولی من دلم نمی خواست مزاحمش بشم.

یک ماه بعد.....

یک ماه بود که دانشگاه می رفتم تقریباً با محیطش آشنا شده بودم توی خوابگاه با سه تا دختر شهرستانی هم اتاقی بودم دختری خیلی خوبی بودن، ولی من فقط درباره درس باهاشون حرف می زدم.

یه روز که داشتم قبل خواب روزنامه می خوندم چشمم به آگهی های کار خورد، یه مرور کردم که چشمم به آگهی کار پرستاری با حقوق مناسب خورد با خودم گفتم: (اگه همین جوری پیش برم پوله توی بانکم تموم می شه و اگه دانشگاهم هم تموم بشه دیگه جایی ندارم برای موندن اگه کار کنم می تونم پول پس انداز کنم و با اون پول توی بانکم یه خونه کوچیک بخرم)

فرداش بعد از حرف زدن با صاحب آگهی به اون خونه رفتم و سیمین جونو دیدمو.....

توی خاطراتم غرق بود که چشمام گرم شد و خوابیدم..

با خیس شدن صورتم یدفعه از خواب پریدم، سهندو روبروم دیدم که دستشو رو دلش گذاشته بودو خم شده بود قهقهه می زد یه سطلم کنار پاش بود از سرمای اب می لرزیدم، پسره الدنگ چه زودم پسر خاله می شه تازه یه روزم نشده با من آشنا شده اون موقعه اومده توی اتاقم بعدم منو خیس می کنه وایسا الان حالیش می کنم، دهنمو باز کردم که هرچی لایقشه بگم که یهو دستاشو برد بالا و با شیطنت گفت:

- غلط کردم من نفهم، تو بفهم که اشتباه کردم. بی یانو (معذرت خواهی به زبون کره ای) غلط کردم تورو جدت با من کاری نداشته باش. من بچم، بچه که زدن نداره اصلاً یه ماه من غذا درست می کنم، اوکی تو فقط به سیمین جون چیزی نگو که منو مثل مرغ سوخاری توی فر می کنه...

همین جوری داشت چرت و پرت می گفت که من با صدای بلند زدم زیر خنده چشماشو باز کرد، و با تعجب بهم نگاه کردو با حالت بچه گونه ای گفت:

چرا می خندی؟ توهم مته من دیونه شدی؟ خو حوصله ام سر رفته بود گفتم یه کاری کنم روح اموات شاد بشه.

وای!!!!!!

این پسر چه قدر بامزست تازه یه روزم نیست دیدمش چه زود صمیمی می شه!!!

نه به اون سهیل بد عنق که توی این دوماه هر وقت منو می دیدش با نفرت یا اخم نگام می کرد، منم که توی این خونه تنهام بذار یه ذره سهندو اذیتش کنم حالا که منو خیس کرده منم براش دارم وایسا.....

سهند دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- هوی یاسمینا رفتی هپروت؟

- که منو خیس می کنی؟ آره!!!

- آخه وقتی خوابیده بودی قیافت خیلی بامزه بود گفتم بزار یکم اذیتت کنم!!!

-پس وایسا تا حالیت کنم!

با حالت مسخره ای گفت:

وای! مامانم اینا ترسیدم لولو منو نخوری، اخه توی فسقله مثلاً می خوای چی کار کنی؟

بعد زد زیر خنده.

منم که از عصبانیت قیافه ام سرخ شده بود، توی دلم گفتم دارم برات آق سهند.

بعد روبه سهند گفتم:

-برو بیرون از اتاقم

سهندم رفت طرف در ولی قبل خروجش برگشت و زبونشو در آورد بیرون و ابروهاشو برام انداخت بالا.

من هم کوسن روی تختمو به طرفش پرت کردم که سریع از اتاق بیرون رفت و کوسن به در بسته خورد و افتاد زمین

یک ماه بعد....

یک ماه گذشته بودو رابطه من با سهند خیلی خوب شده بود، پسر خیلی خوبی بود؛ توی این یک ماه یه بلاهایی سرهم آوردیم که صدای سیمین جونم در اومده بود.

تازه از خواب بیدار شده بودم به سمت حموم رفتم و یه دوش نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون، موهامو خشک کردم، یه تونیک یقه کیپ سرمه ای که روش نوشته های انگلیسی داشت با شلوار دمپا پوشیدم و موهامو بالای سرم بستم دیگه شال سر نکردم چون سهند خارج از کشور زندگی کرده بود براش عادی بود، برای من هم مهم نبود روسری سر کنم یا نه ولی همیشه لباس های پوشیده ای می پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون، سهند روی مبل لم داده بودو میوه می خورد به قدری این بشر شکموه که هیچ هر دقیقه یه چی می خوره.

می خواستم ناهار کوفته درست کنم وسایلاشو آماده کردم و غذا رو درست کردم و گذاشتم روی گاز و رفتم سراغ درست کردن سالاد شیرازی که سهند اومد توی اشپزخونه و یه خیار برداشت و گازش زد من با حرص نگاش می کردم.

-مته این که دارم سالاد درست می کنمو، نمی تونی یه دقیقه جلوی شکمتو بگیری؟

دستشو گذاشت رو شکمشو گفت:

-بابایی این خاله بی جوره؛ تو نالاحت نشو باشه!! خودش مته اسکلِت می مونه هیچی نمی خوله نمی زاره منم بخولم.

بعد روشو به سمت در کرد که بره.

منم گفتم:

-اه اه سهند مگه بچه شدی حالمو بهم زدی با این طرز صحبت کردنت.

روی صندلی رو به روییم نشست و هیچی نگفت منم مشغول به کار خودم شدم که دیدم خیارا هی کم می شن سرمو که اوردم بالا دیدم سهند با قیافه مظلومی که به خودش گرفته هی دونه دونه از خیارا رو بر می داره و می خوره.

-سهند برو بیرون تا عصبانی نشدم

به صندلی تکیه داد و گفت:

-نمی رم به توچه؟

-انقد به خیارا ناخونک زن برای سالاده، یا پاشو برو بیرون یا مثل ادم بشین،

تا دستشو آورد جلو محکم زدم روی دستش که دل خودم براش سوخت.

-بمیری الهی دستم سوخت

-خوبت شد تا تو باشی ناخونک نزنی

بالاخره درست کردن سالاد تموم شد نصف خیارا رو فقط سهند خوردش.

-سهند پاشو پاشو

-پاشم چی کار کن

-برو میزو اماده کن آ باریک الله فرزندم

-خیلی رو داریا یاسمینا، اون از اون که راننده ات شدم همه خریداتم که من بایدم بکنم بعد خسته کوفته برا خانم میز اماده کنم. واقعا که خیلی پرویی

-من چی کار کنم تقصیر خودت بود؛ می خواستی اذیتم نکنی تا من تلافی نکنم.

دوهفته پیش...

داشتم می رفتم دانشگاه، همیشه تا سر خیابونمون پیاده می رفتم تا سر خیابونمون راه زیادی بود؛ تا سر خیابون رفته بودم که سوار تاکسی شدم و تا دانشگاه رفتم، خواستم کرایه رو حساب کنم که هر چی توی کیفمو گشتم کیف پولمو پیدا نکردم؛ راننده هم همش غر غر می کرد تا وقتی دید من پول ندارم شروع کرد به داد و بی داد که یکی از مومن ترین پسر کلاس مون داشت رد می شد که گفت:

-اتفاقی افتاده خانم دهقان

البته با هزار بار رنگ عوض کردن تونست این جمله رو بگه تا من خواستم دهن باز کنم راننده تاکسی گفت:

-خانم پول نداره مارو علاف خودش کرده

خلاصه آخر سر امیر ناصری (پسر مومنه) کرایه ارو حساب کرد منم از اول تا آخر از خجالت سرم تو پایین بود.

ولی خدایی پسر خیلی خوبی بود اصلا به روم نیاورد منم رفتم پیشش و گفتم:

-ببخشید آقای ناصری فکر کنم کیف پولمو جا گذاشتم پولتونو حتما فردا براتون میارم،

-نه این چه حرفیه خانم دهقان اتفاقه دیگه پیش میاد، پولم لازم نیست پس بدید.

موقعه برگشت جلوی در دانشگاه وایسادم و دنبال گوشیم گشتم، گوشیم نبود مطمئن بودم کار سهنده، تلافی کار منو کرده.

مجبور شدم توی اون بارون پیاده تا خونه پیام البته با رد کردن چند تا مزاحم سیریش، وقتی خونه رسیدم خونه تا

دو روز توی تب می سوختم سهند خودش جلوی سیمین جون اعتراف کرد که کیف پولمو با گوشیمو برداشته

بوده، سیمین جون هم سهندو تنبیه کرد که منو هرروز تا دانشگاه ببره و بیاره اگه خریدی چیزی داشتم هم با پول

خودش برام بخره، توی این دوهفته خوش به حال من بود خخخخ

با صدای سهند از فکر دراومدم

-هی یاس چرا تو هپروتی؟

-هزار بار بهت گفتم اسممو کامل بگو!!

-والا! اسم نیست که توماره، تا من اسمتو کامل بگم شبو روز تموم شده.

-سهند روی عصاب من سورتمه نرو برو بیرون

-خب بابا حالا پاچه امو نگیر رفتم

با رفتن سهند ظرفارو حاضر کردم و روی میز چیدمشون دو روز بعد این که سهند اومد این جا، سهیل هم اومد و

فقط یک هفته به خاطر سهند موند و بعد رفت توی این یک هفته روزی نبود که سهیل به من تیکه ننداخته باشه

ولی سهند همیشه هوامو داشت و این باعث عصبانیت سهیل و دلگرمی من می شد که بعد بابام یه حامی دارم که بهش اعتماد کنم، توی همین فکر بودم که صدای زنگ اومد فکر کنم سیمین جون بود چون وقت دکتر داشت و رفته بود. سیمین جون با نرجس که خدمتکار قبلی این جا بودش میرفت دکتر و می اومد، به خاطر این که مادرش مریض می شه دیگه نمی تونه این جا کار کنه ولی بردن سیمین جون به دکتر به گردن اون بود.

به سمت پذیرایی رفتم که همون موقع در سالن باز شد و اول سیمین جون و پشت سرش یه دختر شیک پوش و خوشگل اومد داخل. به سهند نگاه کردم که با سیمین جون سلام کرد و یه نگاه سرد به طرف دختره کرد و رفت روی مبل نشست یعنی سهند دختر رو می شناسه، منم با دختره و سیمین جون احوال پرسى کردم.

دختره رو به سیمین جون کرد و با صدایی که بغض داشت گفت:

– خاله نمی خوائی این خانم زیبا رو معرفی کنی

سیمین جون به سمتم برگشت و گفت:

– عزیزم این دختر خوشگلو که می بینی خواهرزدم تارا است

و به سمت دختره برگشت و گفت:

این هم دختره عزیز من یاسمیناست، که کارامو انجام می ده امیدوارم دوستای خوبی برای هم بشین.

من هم گفتم:

از دیدنتون خوشبختم

تارا دستشو جلو آورد و گفت:

من هم از دیدنت خوشبختم امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم،

منم دستشو به گرمی فشردم.

بعد از خوردن غذا که تارا کمک کرد میزو جمع کنیم و بشوریم، به اتاقم رفتم و شروع به درس خوندن کردم و تا این که غروب شد شام درست کردم و بعد از خوردنش باز هم تارا کمکم کرد بعد از تموم کردن کارام به سمت اتاق خوابم رفتم تا بخوابم، تارا به اتاق مهمان که بغل اتاق من بود رفت. موقع غذا خوردن سهند اصلا سرشو بلند نکرد نمی دونم چرا از وقتی تارا اومده سهند توی خودش

اتاق روبرویم، اتاق سهیله کنار اتاق سهیلم اتاق سهند. رفتم توی اتاقم و تا روی تختم دراز کشیدم خوابم برد توی خوابو بیداری بودم که نوری توی اتاقم افتاد، خوابالود بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم و توی حیاطو نگاه کردم که دیدم یه ماشین اومد داخل حیاط با ترس بدون توجه به سرو وضع به طبقه ی پایین رفتم و رفتم پشت مبل قایم شدم، در سالن باز و بسته شد، پام بدجور می خارید دستمو به سمت پام بردم که

بخارونمش که دستم خورد به میز عسلی و صدای بلندی ایجاد کرد، زود دستمو جلوی دهنم گرفتم همین جوری اروم نشسته بودم دستم و از روی دهنم برداشتم که بعد چند ثانیه یه دست دهنمو گرفت و یه دست ابراز احساسات شد، با تعجب به دستام نگاه کردم دستام که این جا بودن پس این دستا، دستای کین.

با ترس اومدم دست و پا بزنم که نفسای گرمیو پشت گردنم حس کردم و بعد یه صدایی که..... عجیب برام آشنا بود -بهتره لال بشی دزد کوچولو از مادر زاده نشده کسی که بخواد بیاد از خونه ی من دزدی کنه!

بقدری ترسیده بودم که مغزم نمی تونست پردازش کنه که صدای کیه.

تقلا کردم تا دستاشو برداره ولی بدتر دستشو دور دهنم محکم کرد نمی تونستم نفس بکشم مطمئن بودم قرمز شدم.

-یه جا بتمرگ دیگه. بگو ببینم توی خونه من چی کار می کنی؟

یعنی کی بود من فکر می کردم اون دزده حالا اون به من می گه دزد.

خندم گرفته بود دستش روی دهنم بود اون وقت می خواست حرف بزنم.

با دستام سعی می کردم دستاشو از روی دهنم بردارم ولی زور اون کجا زور من کجا.

وقتی دستشو از روی دهنم برداشت یه نفس راحت کشیدم وای داشتم خفه می شودما، تا اومدم برگردم یه دفعه برق روشن شدن سرجام خشکم زد،

سهند بود که بالای روی پله ایستاده بودو به من و شخص ناشناس نگاه می کرد.

سهند یه دفعه با بهت و تعجب گفت:

یاسمینا، سهیل این جا چه غلطی می کنید..

من و اون شخص که فهمیدم سهیل با هم گفتیم:

-یاسمینا!

-سهیل!

زود بلند شدمو به سمت سهیل برگشتم پدرام هم عصبانی نگامون می کرد. این این جا چی کار می کرد، سهیل که فهمیده بود منم یه اخم شدید کرد که با یه من عسلم نمی شد خورد نمی دونم با من چه پدر کشتگی داشت، البته با همه دخترا پدر کشتگی داره.

منو سهیل هم زمان انگشت اشارمون رو به سمت هم گرفتیم و گفتیم:

-من فکر کردم این دزده!

سپه‌نم گفت:

-منم عرعر دیگه اره!

منم که دیدم سپه‌نم حرفمو باور نمی‌کنه از سیر تا پیاز ماجرا رو براش توضیح دادم و یه خمیازه کشیدمو با یه شب بخیر به سمت اتاقم رفتم و هندزفریم و توی گوشام گذاشتم و یه اهنگ پلی کردم و به خواب رفتم صبح با صدای اهنگ مجید یحیی رویای عجیب چشمامو باز کردم. سفارش می‌کنم گوش کنیدش خیلی قشنگه.

من این عشقی که توی سینه دارم می‌پرستم

به دنیایی نمی‌دم لحظه‌ای که با تو هستم

به عشقمون قسم تا دم مرگ با تو هستم

ببین ای وای که عشقت چه کاری داده دستم

چه دنیا عجیبی داره به چشمت دل سپردن

غمو دل هورمو دلتنگیو از عشق تو مردن

منو می‌کشه تا مرز جنون حق‌ها بارون

بارونی که همیشه دوس داشتی از دل و جون

نمی‌دونی که از عشق تو غم خوردن چه خوبه

از اون چشمای خوش رنگ تو دل بردن چه خوبه

نمی‌دونی چه حالی داره وقتی محو تو می‌شم

یه دنیارو فراموش میکنم وقتی تویی پیشم

نمی‌دونی که از عشق تو غم خوردن چه خوبه

از اون چشمای خوش رنگ تو دل بردن چه خوبه

نمی‌دونی چه حالی داره وقتی محو تو می‌شم

یه دنیارو فراموش می‌کنم وقتی تویی پیشم

♪♪♪♪♪

خاک تو سرم، تا صبح گوشیم داشته واسه خودش می خونده، گوشیم جهنم پدر گوشم در اومد فکر کنم اگه این جووری پیش برم کر بشم. (اخه دیونه کی به خاطر گوش دادن به اهنگ کر شده که تو بشی هان)

از روی تخت بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم یه سارافون و شلوار جذب پوشیدم، چون احتمال می دادم سهیل شب این جا خوابیده باشه یه شالم سر کردم به طبقه پایین رفتم که تارا رو دیدم که داشت توی اشپزخونه صبحانه آماده می کرد معلومه دختر خیلی گلی بود، بهش سلام کردم اونم جوابمو با خوش رویی داد منم گفتم:

-تارا خانم شما چرا زحمت می کشید؟ شما برید من صبحونه رو آماده می کنم.

تارا گفت:

-تارا خانم! بابا من فوقش دوسه سال ازت بزرگ ترم، این جووری صدام می کنی احساس پیری می کنم. بهم بگو تاره بدونه هیچ پسوند، پیشوندی باشه؟

-اخه...

-اخه نداره که دختر خوب...

-خب باشه.

بقیه هم یکی یکی بیدار شدن و صبحانه خوردن.

دو هفته بعد...

سهند قراره فردا به امریکا بره دلم خیلی براش تنگ می شه بعد سارا اون تنها دوستمه توی بچه گیم دوستی نداشتم اگرم داشتم فقط توی مدرسه بود. بیرون از مدرسه باهاشون رابطه ای نداشتم، سهیل هم همون روز که اومد فرداش رفت مثل این که سفر کاری داشته، من هم توی این دوهفته با تارا خیلی صمیمی شدم دختر خیلی گلیه، تنها چیزی که منو مشکوک کرده بود رفتارای تارا و سهند باهم بود نه تارا به سهند محل می داد نه سهند به تارا خیلی دوست داشتم بدونم این دوتا چگونه ولی روم نمی شد از تارا بپرسم تا این که شب شد سهند که صبح زود پرواز داشت رفت بخوابه، سیمین جونم به خاطر یه سرما خوردگی جزیی که خورده بود خوابیده بود، منو تارا توی حال جلوی تی وی نشسته بودیم، تارا خیلی پکر بود از دیروز که شنیده بود سهند می خواد بره ناراحت بود تا این که دلمو به دریا زدمو گفتم:

-تارا!!!

--بله

-یه چیزی ازت بپرسم؟

-پرس!

-تو و سهند چتونه؟ چرا باهم این جوری رفتار می کنید؟

با بهت بهم نگاه کردو با من من گفت:

-خب...من...می دونی...خب سهند...یه غریبه اس...چرا باید باهاش خوب رفتار کنم..

-من بهت زور نکردم که حتما بگی اگه منو دوست خودت میدونی دلیلشو بگو وگرنه دروغم نگوا!

بعد بلند شدمو یه سمت اتاقم رفتم که تارا هم پشتم اومدو گفت:

-اه اه یاس توچقد قهر قررویی

-صد دفعه بهت گفتم بهم نگو یاس اسممو کامل بگو بدم میاد یکی اسممو نصفه بگه، و خواستم داخل اتاقم برم که

تارا دستمو گرفت و به سمت اتاقش برد.

-چی کار می کنی تارا ولم کن اه

-مگه جواب راست نمی خواستی واسه سوالت پس بشین و گوش کن.

منم مشتاقانه زل زدم به دهنش ببینم چی می گه:

-ببین چه ذوقیم میکنه.

-بگو دیگه!

-باشه.

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به حرف زدن.

-من الان 21 سالمه یه برادر یه اسم تیام دارم، مامان بابامو خیلی دوست دارم دوسال پیش که 19 سالم بود روز

اول دانشگاهم بود و تازه دوهفته بود که بابام برام یه 206 خریده بود ماشینمو بین دوتا ماشین مدل بالا پارک

کردم، اومدم دنده عقب برم که محکم زدم به سانتافا پشت سریم و باعث شد صدای دزد گیرش بلند شه منم که

هل کرده بودم زود ماشینو خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم که صاحب سانتافا از توی بوتیک با یه عالمه

خرید بیرون اومد با دیدنم زود به طرف اومد که من با دیدن چهره عصبانیش سخته رو زدم اول قیافه اشو تجزیه

تحلیل کردم چشمای درشت قهوه ایش که اول از همه توی چهرش به چشم می خورد با مژه های بلند پوستی

سفید داشت موهای مشکی لختی که بوکسوری زده بودشون یه ته ریش زیبا هم روی صورتش داشت، قد بلند و

هیكلی بود که من پیشش جوجه بودم به من که رسید گفت:

-هی دختره خوردی منو!

-گوشتت تلخه منم ادمای گوشت تلخو نمی خورم.

-می بینم زبونتم که سه متره به جای زبون درازی برو رانندگی یاد بگیر که نزن ماشین مردمو داغون کنی برو گواهینامتو بگیر لابد ماشین باباتو کش رفتی اومدی سر قرار با دوست پسرت.

از عصبانیت صورتم سرخ شده بود.

گواهیناممو در اوردمو بهش نشون دادمو گفتم:

-بیا اینم گواهینامه خوبت شد می خوام برم دانشگاه کلاس دیر شد

-این همه حرف زدی که بگی دانشجو این دانشگاهی فهمیدم توام دانشگاه میری. کوچولو

-برو بابا تو

به سرم اشاره کردم و گفتم:

-تو مشکلک از این جاست برو خدا روزیتو جای دیگه ای بده. برو فرزندم برو

-بدونه نگاه کردن بهش به سمت دانشگاه رفتم.

یه ماه گذشتو من اون موضوعو کاملاً فراموش کرده بودم که خبر دادن استاد زبانمون تصادف کرده و به جاش یه نفر دیگه میاد سر کلاسمون

اون روز کلاس زبان داشتیم بچه ها همه مشتاقانه به در زل زده بودن که ببینن استاد جدید کیه؟ چه جوریه؟ البته بعضی از پسرا هم مسخره بازی در می آوردن و می گفتن الان یه پیری چیزی میاد والا ما که شانس نداریم.

با داخل شدن استاد دوتا شاخ رو سرم در اومد وای همون پسر بود که باهاش سر ماشین دعوا کرده بودم

نشست روی صندلی و لیستو باز کرد و گفت:

-من سهند طاهری استاد جدید زبانتون هستم به جا استاد قبلیتون اومدم اسم ها رو از لیست می خونم تا ببینم تر باهاتون آشنا شم.

من که محوش شده بودم به اطرافم توجه ای نمی کردم خدایی جذاب بود با سلقمه ای که از دوستم نازنین خوردم به خودم اومدم

-تارا نظری

دستمو بردم بالا

بههم نگاه کرد و سرشو انداخت پایین که باز یه دفعه سرشو بالا آورد و با بهت بهم نگاه کرد بعد یه پوزخند زد و اسم بچه های دیگرو خوند.

خلاصه چند ماه با کارای من مثل پنچر کردن ماشین سهند ریختن چایی روی لباس سفیدش، چسبوندن آدامس به صندلیش و کشیدن کاریکاتورش روی تخته گذشت البته من هر کاری می کردم سهند هم جواب کارمو می داد. (البته بدتر از من مثل اخراج کردنم برای یه هفته از دانشگاه و....)

تا این که یه روز منو به کافی شاپ دعوت کردو بهم گفت ازم خوشش اومده و بهم پیشنهاد دوستی داد من که کپ کرده بودم ما تا همین دیروز تو سروکله هم می زدیم اولش فکر کردم اینم جزئی از نقشش و شوخی می کنه ولی وقتی قیافه جدیشو دیدم فهمیدم شوخی در کار نیست.

یه ذره ناز کردم و بعد دوهفته پیشنهاد دوستیشو قبول کردم چون منم از سهند خوشم می اومد.

یه روز به سرم زد که برم خونه خاله اینا (خونه سیمین) رابطه ام با سحر خیلی خوب بود مثل خواهر بود برام وقتی رفتم سهند و اون جا دیدم با تعجب بهم نگاه کردیم فهمیدم پسر عموی سهند و سحر و تعجب کردم که تا حالا ندیده بودمش.

تیام برای تحصیل به کانادا رفته بود و نبودش.

منو سهند کم کم عاشق هم شده بودیم که سهند بهم گفت کارم داره و منو به رستوران دعوت کرد به رستوران رفتم فکر می کردم می خواد تولدمو تبریک بگه اخه روز تولدم بود. وقتی سهند اومد بعد از سلام و احوال پرسى گوشیمو روی میز گذاشتمو به سمت دستشویی رفتم تا دستامو بشورم وقتی برگشتم دیدم سهند با عصبانیت زل زده به گوشیم به سمتش رفتم که سرشو بالا آورد و با نفرت بهم نگاه کرد و گفت:

–حالم از هرچی دختره دو رو بهم می خوره چطور تونستی منو بازی بدی اشغال هان جمله ی اخرشو همچین عربده کشید که از ترس مطمئن بودم رنگم پریده.

سهند گفت:

–من خرو باش می خواستم به کی پیشنهاد ازدواج بدم تو لیاقت اشغالای خیابونو نداری چه برسه به من بعد یه جعبه رو از جیبش در آورد و پرت کرد طرفم و از رستوران بیرون رفت منم با بهت به جای خالیش نگاه می کردم.

با گریه گوشیمو از روی میز برداشتم با خوندن اس ام اس که از طرف آرشان بود رستوران دور سرم چرخید تازه فهمیدم سهند چش شده آرشان نوشته بود:

–سلام، عشقم، خوبی قربونت برم، تولدت مبارک، امروز بیا خونم با هم خوش بگذرونیم پارسال که خیلی حال داد. منتظر تم بیای بای، آرشان.

با خوندن اس ام اس با حال زار سرمو روی میز گذاشتم درست بود اس ام اس آرشان این معنیو می داد که من باهش دوستم ولی سهندم باید وایمیستاد تا من توضیح بدم.

آرشان پسرعمم می شه ازش متنفر بودم از بچگی ولی خودش می گفت منو دوست داره، پارسال آرشین(خواهر آرشان) که خیلی باهاش صمیمی هستم برام تولد گرفت که خیلی خوش گذشت منظور آرشانم اون بود ولی می دونم سهند بد برداشت کرده بود.

از اون روز به بعد خیلی سعی کردم بهش توضیح بدم ولی سهند اصلا بهم توجه نمی کرد.

بعد چندماه خبر آوردن رفته امریکا داغون شدم یاس به معنای واقعی داغون شدم.

تازه فهمیدم که چقدر سهندو دوست دارم اون روزم که خاله رفته بود دکتر منم توی خیابون که سوار ماشین بود دیدمش(البته خود سیمین جون رانندگی نمی کردهااا راننده شخصیش بوده بله دیگه این جور یاس) گفت که سهند اومده خونشون منم که تازه از مسافرت اومده بودم و چمدون دستم بود گفتم:

– خاله اتفاقا منم می خواستم پیام خونه اتون حالا که اقا سهند اون جاست مزاحمتون نمی شم می دونستم که خاله منو با اصرار می بره خونه اشون همون طورم شد خاله انقدر اصرار کرد تا منم اومدم با دیدن تو اول فکر کردم نامزد سهندی خیلی جلوی خودمو گرفتم تا باهات بد رفتاری نکنم

بعدش فهمیدم توی خونه این زندگی می کنی سعی می کردم با سهند سرد برخورد کنم که فکر کنه فراموشش کردم ولی به خدا بیش تر از روزای دیگه می خواشم.

بعد از تموم شدن حرفای تارا با تعجب بهش نگاه کردم چه ماجرای داشته با سهند فکر نمی کردم سهند این همه بی رحم باشه. باصدای هق هق تارا به خودم اومدم بلند بلند گریه می کرد منم بغضم گرفته بود یه دفعه در اتاق باز شدو سهند داخل اومد.

– چی شده ابغوره گرفتی؟ یاسمینا اینو ساکت کن روی مخمه. بابا فردا پرواز دارم زر زراش نمی ذاره که بخوابم!! گریه تارا شدت گرفت که سهند یه اخم وحشتناک اومد روی صورتش درو بشدت بستو رفت بیرون منم بعد از اروم کردن تارا از اتاقش اومدم بیرون می خواستم به اتاقم برم که صدای اهنگی از اتاق سهند باعث شد پشت اتاقش وایسم.

(عشق یک طرفه از مهدی شکوهی)

صدای سهندم به وضوح شنیده می شد.

مشکوک که چشمت حال دلم خرابه

هر لحظه با تو واسم رنج و عذابه

حرفامو گوش کن دارم از اینجا می رم

سهند: چرا؟ خدا چرا من؟ چرا عشقم نباید منو بخواد؟

++++

با این که بی تو شک ندارم می میرم
هر چی که داشتم به پای تو گذاشتم
تو رو بیش تر از همه دوست داشتم
عشق یک طرفه خود دردسره
حال من روز به روز بدتر و بدتر
با یه مشت خاطره مثل آینه ی دق

یاسمینا: صدای حق هق سهند اومد تاحالا گریه یه مردو ندیده بودم

++++

عشق یک طرفه دلتنگی و حق هق
دیوونه می شم با عکسای تو آلبوم
بعد از تو هر روز می شم سوژه مردم
تاوان این عشق برای من زیاده
میرم از این جا با قلب بی اراده
هر چی که داشتم به پای تو گذاشتم

یاسمینا: خیلی دوست داشتم برم واقعیتو بهش بگم ولی نمی شد سهند عجولانه تصمیم گرفته بود و باید تقاص
کارشو پس می داد

++++

تو رو بیش تر از همه دوست داشتم
عشق یک طرفه خود دردسره
حال من روز به روز بدتر و بدتره
با یه مشت خاطره مثل آینه ی دق

عشق یک طرفه دلتنگی و حق حق

به سمت اتاقم رفتم و با هزار جور فکر خوابیدم. صبح بعد از خوردن صبحانه سهند راهی فرودگاه شد منو برادرانه بغل کرد و گفت موظب خودمو سیمین جون باشم با تارا هم یه خداحافظی سرد کردو گونه سیمین جونو بوسید و رفت وقتی سهند رفت تارا به اتاقش رفت رفتم دنبالش که دیدم صدای حق حق اش میاد با گرم شدن دستم به عقب برگشتم سیمین جون بود که گفت:

-اینا هردوشون مقصرن باید خودشونو پیدا کنن هردوشون اشتباه کردن.

با تعجب گفتم:

-مگه شما هم می دونید سیمین جون

-آره از دل این دوتا جوون خبر دارم. بیا بریم یه چیزی آماده کنیم با سیمین جون به سمت اشپزخونه رفتیم.

بعد چند روز تارا هم رفت منو سیمین جون باز تنها شدیم.

توی دی ماه بودیم امتحان ها شروع شده بود و من هم سخت درگیر امتحانات بودم

بعد از درس خوندن به خاطر دل دردی که داشتم یه چرت خوابیدم.

باگریه از خواب پریدم، خواب پدر و مادرم و دیدم که تصادف کردنو توی اتیش می سوزن و از من کمک می خوان و من هم فقط گریه می کنم

از روی تخت بلند شدمو از توی کشوی توالتم عکس مامانو بابامو بوسیدم و باز روی تخت دراز کشیدمو و عکسو گذاشتم روی شکمم خوابیدم با برداشته شدن قاب عکس مامانو بابام از روی شکمم یهو از خواب پریدم.

که سیمین جونو دیدم که بهت زده داره به عکس نگاه می کنه سیمین جون وقتی دید من بیدار شدم باصدای بلندی گفت:

-این کیه یاسمینا نگو که پدرومادر تن اینا کین، عکس برادر گمشده ی من توی اتاق تو چی کار می کنه؟

با بهت گفتم:

-چی؟ برادر گمشدتون؟ حتما اشتباه می کنید این عکس پدرو مادر منه.

یعنی چی؟ برادره من پدره تو؟ نه غیر ممکنه.

یه دفعه در باز شدو قامت سهیل نمایان شد. گفت:

-مامان چی شده؟ خونه رو روی سرتون گذاشتین.

به من نگاه کرد و گفت:

–چه غلطی کردی که مادرم عصبانی شده؟هان؟مگه تو نمی دونی عصبانیت براش سمه.

همچین دادی کشید که توی خودم مچاله شدم.

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد،نمی دونستم جواب سهیلو بدم یا به سیمین جون بگم اروم باشه یا جواب گوشیمو بدم.

یه دفعه زدم زیر گریه چه اوضاعی بود یعنی پدره من،برادر سیمین جون بود،یعنی سیمین جون عمه ام بود،یعنی این سهیل بی ریخت پسر عمه ام بود،یعنی من خانوادمو پیدا کردم.

با صدای داد سهیل به خودم اومدم:

–مامان!

برگشتم سمت سیمین جون که دیدم از هوش رفته وای خدا سهیل زود سیمین جونو از روی ویلچر بغل کرد و به سمت در رفت.

من هم زود لباسامو پوشیدمو و دنبال سهیل دویدم،سهیل ماشینو روشن کرده بود که زود پریدم صندلی جلو نشستم.

سهیل برگشت طرفمو گفت:

تو دیگه برای چی میای؟چی کار کردی که مادرم از بس گریه کرده از هوش رفت؟هان؟

–به خدا...

–خفه شو دختره ی کلفت بی سروپا نباید از اول استخدامت می کردم.

به خاطر تحقیر های سهیل اشک توی چشمم جمع شد و گفتم:

–درسته کلفتم ولی بی سروپا نیستم اگه بی سرپا بودم به جای این که پیام توی خونه شما تحقیرای شمارو تحمل کنم می رفتم کنار خیابون...

با سیلی که سهیل زد توی دهنم لال شدم.بی شعور نفهم منو می زنه.

–اینو زدم تا جایگاهتو بدونی فهمیدی،حالام خفه شو.

جلوی بیمارستان...نگه داشت و بدو بدو سیمین جونو برد توی بیمارستان،از آینه ماشین به خودم نگاه کردم واقعا وحشتناک شده بودم چشمم به خاطر گریه قرمز شده بود دور لبمم به خاطر سیلی سهیل سرخ شده بود مطمئن بودم جاش کبود می شه.

با حرص از ماشین پیاده شدمو به سمت بیمارستان رفتم بازم باید تحقیرای سهیلو تحمل می کردم.
سهیلو دیدم که از یه اتاق اومد بیرون زود رفتم داخل اتاق که سیمین جونو دیدم که سرم بهش وصل کردن سهیل
اومد داخل اتاقو تا منو دید گفت:

—گمشو بیرون از جلوی چشمم گمشو.

دیگه واقعا صبرم تموم شد با سرعت به بیرون بیمارستان رفتمو تا کسی گرفتمو به سمت خونه رفتم یه راس به
سمت اتاقم رفتمو تند تند وسایلمو جمع کردم اشکام گونه هامو خیس می کردن.

(تو دنیای من هیچ کسی جز تو نیست

منم با یه خونه بدون اتاق

همه صورتم خیس گریه ست

بزار

همین جوری تاریک بمونه اتاق)

—جایی برای رفتن نداشتم.خدایا چی کار کنم

(از این خونه لعنتی خسته ام

منم افسردم از وقتی عاشق شدم

جای زندگی توی آغوش تو

دارم زندگی می کنم با

خودم)

—بی کسی چه بده،خدایا چرا من

(من حتی واسه درد و دل کردنم

کسی رو ندارم

که درکم کنه

من عاشق شدم

عاشق اون کسی

که

هر لحظه می تونه ترکم کنه)

-یهو یه فکری زد به سرم و زنگ زدم به تارا

**

(من حتی واسه درد و دل کردنم

کسی رو ندارم

که درکم کنه)

-سلام تارا!!

-سلام یاسمینا چرا صدات گرفته؟ خوبی؟ چیزی شده؟

-نه من خوبم فقط می تونم یه چند روزی پیام خونتون.

(من عاشق شدم

عاشق اون کسی

که

هر لحظه می تونه ترکم کنه)

تارا گفت:

-برای چی؟

-اگه مزاحم یا نمی خواهی پیام، خدا حافظ.

(من عاشق شدم عاشق اون کسی

که

اصلا نمی دونه چی می کشم

کسی که به من بی توجه شده

که حتی نمی فهمه

دل‌تنگش)

تارا گفت:

-چی چیه مزاحمی منتظرتم بیا، می دونی که خونمون کجاست؟

-نه برام بفرست ادرسو.

-باشه عزیزم.

(از این خونه ی ساکت و این اتاق

از اون که بهش خیلی وابسته ام

از این حس تنهایی لعنتی

از این که نفس می کشم

خسته ام)

با هزار مکافات چمدون به سمت اسانسور کشیدم و داخلش شدم طبقه پایین رسیدمو از اسانسور اومدم بیرون.

که یه دفعه در سالن باز شد.

سیمین جون روی ویلچر و سهیل هم پشت سرش وار خونه شدند به ساعت نگاه کردم اوف یه ساعته این جا الاف
کردم سیمین جونم حتما توی این ساعت به هوش اومده که الان سالم روبه رومه.

(من حتی واسه درد و دل کردنم

کسی رو ندارم

که درکم کنه

من عاشق شدم

عاشق اون کسی

که

هر لحظه می تونه ترکم کنه)

سیمین جون گفت:

-این چمدون چیه یاسمینا؟

-سیمین جون من دیگه تحملم تموم شده می خوام از این جا برم خوبی بدی از من دیدین حلالم کنین.

سیمین جون گفت:

-چی میگی یاسمینا من تازه فهمیدم تو کی هستی، تو یادگار برادرمی کسی که با این که ازم کوچک تر بود
همیشه ازم حمایت می کرد خدا تو رو سر راهم قرار داده.

سهیل گفت:

-چی میگی مامان یعنی چی این دختره ی کلفت یادگار برادرته؟

سیمین جون دسته سهیلو کشید و باعث شد سهیل روی زمین بشینه،

یک دفعه سیمین جون یه سیلی محکم به صورت سهیل زد و گفت:

-همیشه دلم می خواست یه سیلی بهت بزنم تا دست از این غرور لعنتیت برداری، سحر دیگه مرده، اگه نامزدت
بهت خ**ی*ا*ن*ت کرده این دلیل نمی شه که همه ی دخترها مثل هم باشن هر دفعه که یاسمینا رو تحقیر کردی
من ساکت موندم، ولی حالا که می دونم یادگار تنها برادرمه نمی ذارم با حرفات شخصیتشو له کنی.

سهیل با عصبانیت و چشمای به خون نشسته بلند شد و رو به من گفت:

– به خاطر توی احمق از مادرم سیلی خوردم.

بعد سوییچ ماشینشو از روی جاکفشی چنگ زد و به طرف در رفت و با صدای برخورد لاستیک ماشین به شن ها به خودم اومدم.

سیمین جون گفت:

– می دونم که جلوی تو غرورشو خرد کردم ولی براش لازم بود تا به خودش بیاد.

سیمین جون به سمت مبل رفت و رو به من گفت چرا خشکت زده دخترم بیا این جا از پدر و مادرت برام بگو.

– یعنی شما واقعا عمه ی من هستین.

–اره دخترم مطمئنم اون عکس برادره تو هم برادر زادمی. من خیلی سعی کردم پدر و مادرمو راضی کنم تا مادرو پدرت با هم ازدواج کنن ولی سایه منظورم خواهر کوچک ترمه زیاد به این ازدواج راضی نبود، بابات بچه ته تغاری بود و پدر و مادرم خیلی دوستش داشتن ما سه تا بچه بودیم بچه اول من بودم و بعد سایه و پدرت.

وقتی پدر و مادرت با هم فرار کردن خانواده مادرت به خاطر این که ابروشون رفته از اون شهر رفتن.

مادرم هم به خاطر دوری از پسرش نارومی می کرد تا این که یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد پدرم خیلی از شهرا رو گشت تا پدر و مادرتو پیدا کنه ولی عجل مهلتش نداد و یک سال بعد مرگ مادرم، پدرم هم از دنیا رفت.

اینم از این. حالا تو بگو ببینم چطوری شد پدر و مادرت فوت کردن؟

منم همه چیزو از وقتی دفتر خاطرات مادرمو خوندم تا اخر به سیمین جون گفتم.

سیمین جون اشکاشو پاک کرد و گفت:

– عزیزم چقدر سختی کشیدی تو.

سیمین جون که دید حالم بده برای این که بتونه حال منو خوب کنه گفت:

– نظرت بیه سایه و تارا رو دعوت کنیم و همه چیو بهشون بگیم؟

وای یادم رفت به تارا زنگ بزنم بگم بیاد حتما تا الان منتظرم بوده.

گفتم:

– هر چی شما بگین!

پس من زنگ می زنم اونارو دعوت می کنم توام برو لباساتو بزار سر جاش.

–چشم الان زود میام.

رفتم توی اتاقم حوصله نداشتم لباسارو همون جوری انداختم رو تختو لباسامو عوض کردم و رفتم پایین، به سیمین جون گفتم:

–حالا واسه شام چی درست کنیم؟

سیمین جون گفت:

–غذا از رستوران سفارش می دیم.

–نه، سیمین جون خودم درست می کنم.

–اول این که توخسته شدی بعدم دیگه لازم نیست کارای خونه رو انجام بدی کسه دیگه ای رو استخدام می کنم
ثانیا بگو عمه نه سیمین جون.

–چشم عمه جون.

–ممنون! دخترم منو به ارزوم رسوندی بالاخره یکی بهم گفت عمه.

چند نوع غذا سفارش دادیم و میزو آماده کردم دیگه باید می اومدن.

با صدای ایفون به سمت سالن رفتم و درو باز کردم اول تارا اومد پشت سرش عمه سایه فقط یک بار دیده بودمش
اونم اومده بود به عمه سیمین سر بزنه شباهت زیادی به پدرم داشت بعد عمه سایه یه پسر جون که تا حالا ندیده بودمش اومد داخل خونه. بهش می خورد همسن سهیل باشه. با همشون سلام کردم.

با تارا به اشپزخونه رفتیم و غذا های داخل ظرف یک بار مصرفارو ریختیم داخل دیس و به سمت میز ناهار خوری رفتیم.

–تارا!!!!

–جان، راستی چی شده بود.

–هیچی حالا می فهمی.

–بگووو دیگه!

–می فهمی حالا! این پسره کیه همراتون؟

–وااا حالت خوبه تیام دیگه داداشم.

–اااا واقعا؟؟؟؟؟؟

-اره.

دل شوره ی عجیبی گرفته بودم نمی دونم چرا؟

عمه اینا رو برا خوردن غذا صدا کردیم با استرس غدامو خوردم با کمک تارا ظرفارو جمع کردیمو شستیم تارا توی این مدت انقد منو سوال پیچ کرد تا ماجرارو بدون حسابی کلافه شده بودم.

بعد از شستن ظرفا چایی ریختمو و به همه تعارف کردم. عمه سیمین کم کم شروع کرد به گفتن ماجرا هیچ کی باورش نمی شد

عمه سایه گفت:

-ما خیلی وقته برادرمون رو گم کردیم از کجا معلوم یاسمینا دخترش باشه سیمین تو خیلی ساده هستیا.

عمه سیمین گفت:

-یاسمینا برو عکس پدرو مادرتو بیار.

منم همه ی عکسارو اوردم ولی عمه سایه گفت:

-از کجا معلوم با یه عکس هیچی ثابت نمی شه، باید آزمایش بدیم.

عمه سیمین گفت:

-سایه احتیاجی به این کار نیست.

خلاصه بعد یک ساعت بحث قرار شد فردا بریم آزمایش بدیم. عمه سایه اینا رفتن.

ظرفای میوه و چایی رو جمع کردم. عمه سیمین رفت تا بخوابه امروز خیلی هیجان زده شده بود از خودش شنیده بودم دکتر گفته هیجان براش مثله سمه چون یک بار سخته زده خطرناکه براش.

به سمت اتاقم رفتم خوابم نمی برد.

سخت است وقتی از شدت بغض

گلو درد بگیری

و همه بگویند

لباس گرم بپوش

یعنی خانواده پدریمو پیدا کردم...

اشکام رو گونه هام می ریختن به خاطر یتیم بودنم بی مادریم بی پدریم.

خدا یا....

بارها همان جایی دستم را گرفتی که .

می توانستی مچم را بگیری

فردا را به امید آن که...

در آغوشم بگیری شروع می کنم...

پس خانواده مادرم چی؟ خدایا خوشحالم که حداقل توی این دنیای بی کسیم دوتا عمه دارم.

توی همین فکر خوابم برد.

صبح با صدای الارام گوشیم از خواب بیدارم شدم. با عمه سیمین داشتیم صبحانه می خوردیم که تلفن زنگ خورد.

عمه جواب تلفنو دارد از حرفاش چیزی نمی فهمیدم. بعد از تموم شدن مکالمه اش گفتم:

-عمه کی بود؟

-سهیل بود. گفت برای سفر کاری یک ماه میره کانادا. بچم ناراحت بود، حالا من یه ماه بدون سهیل چی کار کنم؟

عمه همین جوری برای رفتن سهیل بی قراری می کرد سعی کردم با حرفام ارومش کنم.

صدای ایفون اومد.

عمه سایه بود البته تنها. زود رفتم اتاقم آماده شدمو باز اومد تو سالن بعد از احوال پرسى با عمه سایه که البته مثل

دیروز باهام سرد بود، سوار ماشین شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم. وقتی داشتن ازم خون می گرفتن چشمامو

بستم از بچگی از وقتی جسد خونی مامان بابامو تو پزشک قانونی دیده بودم از خون متنفر شدم. بعد از آزمایش

دادن پرستار گفت 20 روز طول می کشه تا جواب حاضر شه.

روزها پشت سرهم می گذشتنو رابطه ی من با عمه سیمین خیلی خوب شده بود توی این مدت اصلا عمه سایه رو

ندیده بودم، سهیل که هفته ای یه بار زنگ می زد با عمه حرف می زد. عمه می خواست مستخدم جدید استخدام

کنه ولی من هر طوری بود منصرفش کردم.

قرار بود امروز جواب آزمایشو بگیریم.

جواب آزمایش مثبت بود عمه سیمین که از اول می دونست من برادر زاده اش فقط بیش تر خوشحال شد ولی

عمه سایه ناراحت تر شد.

عمه سیمین زنگ زدو به سهیل با ذوق و شوق گفت که جواب آزمایش مثبت بوده، ولی سهیل هیچی نگفت و فقط

خدا حافظی کرده.

مثل روزای قبل می رفتم دانشگاه و می اومدم بدون هیچ دوستی از تارا هم خبری نداشتم بی معرفت.

Tonight we dance

امشب می رقصیم

I leave my life in your hands

زندگیم رو تو دستات رها می کنم

We take the floor

به روی سن رقص می رویم

Nothing is forbidden anymore

دیگر چیزی برایمان ممنوع نیست

Don't let the world in outside

هیچ چیز رو به ذهنت راه نده

Don't let a moment go by

نگذار لحظه ها از کف مان بروند

Nothing can stop us tonight

امشب هیچ چیز نمی تواند جلوی مارا بگیرد

Chorus

Bailamos - let the rhythm take you over Bailamos

بایلاموس، بگذار آهنگ بر تو غلبه کند

Te quiero amor mio - Bailamos

Wanna live this night forever - bailamos

می خواهیم تا ابد در امشب زندگی کنیم

Te quiero amor mio - Te quiero

Tonight I'm yours

امشب من مال تو هستم

We can make it happen I'm so sure

مطمئنم که می توانیم به حقیقت تبدیلش کنیم

I won't let it go

دست از آن بر نمی دارم

There is something I think you should know

چیزی هست که می خواهم بدانی

I won't be leaving your side

از تو دست بر نمی دارم

We're going to dance through the night

تا صبح خواهیم رقصید

I want to reach for the stars.

می خواهم امشب به ستاره ها برسم

Bailamos - let the rhythm take you over Bailamos

بایلاموس، بگذار آهنگ بر تو غلبه کند

Te quiero amor mio - Bailamos

Wanna live this night forever - bailamos

می خواهیم تا ابد در امشب زندگی کنیم

Te quiero amor mio - Te quiero

Tonight we dance

امشب خواهیم رقصید

Like no tomorrow

گویی که فردایی وجود ندارد

If you will stay with me

اگر با من بمانی

Te quiero mi amor

Quidate conmigo

esta noche - bailamos

Bailamos - let the rhythm take you over Bailamos

بایلاموس، بگذار آهنگ بر تو غلبه کند

Te quiero amor mio - Bailamos

Wanna live this night forever - bailamos

می خواهیم تا ابد در امشب زندگی کنیم

Te quiero amor mio - Te quiero

Como te quiero

Como te quiero

Como te quiero

آهنگ. (Enrique) Bailamos) گذاشته بودمو داشتیم درس می خوندم آهنگش یه آرامش خاصی داشت

دلَم از صبح شور می زد.

که در اتاقم زده شد گفتم:

–بله؟

در باز شدو عمه با اون ویلچرش اومد داخل همه کارای شخصیشو من می کردم شرمندگی و ناراحتیو توی چشماش می دیدم ولی من خوشحال بودم از این که دارمش.

عمه گفت:

–سهیل زنگ زده بود گفت شب می رسه ایران

–ا چه خوب برویم فرودگاه

–گفت نمی خواد بیاین فرودگاه

–چرا اخه؟

–نمی دونم

ناهارو شامو با خنده باعمه خوردیم عمه رفت توی اتاقش بخوابه می دونستم خوابش نمی بره از ده تا جمله ای که می گفت نه تاش درمورد سهیل بود منم بعد از شستن ظرفا رفتم توی اتاقمو لباسلامو با لباس خواب عوض کردم خودمو به دست خواب سپردم.

با صدای جیغ از خواب بلند شدم مغزم قدرت تجزیه تحلیل نداشت، یعنی کی بود، زود از روی تخت بلند شدمو به سمت سالن رفتم که عمه رو دیدم که با حال زار و چشمای گریون به گوشیه توی دستش خیره شده. دلشوره ی زیاد باعث شده بود دلم بهم پیچ بخوره حالم اصلا خوب نبود.

مرهم زخم های کهنه ام

کنج لبان توست

ب*و*س*ه نمی خواهم

چیزی بگو..

گفتم:

-عمه چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

عمه با بغض گفت:

-بدبخت شدم، بیچاره شدم، پسر، جیگر گوشم، سهیل، وای سهیل...

از نگرانی داشتم می مردم وای عمه چقدر لغت می ده حالم اصلا خوب نیست.

بعضی وقتا دلت گرفته ؛ نمی دونی درد تو به کی بگی ... ؟!

که بشنوه و نشنیده بگیره ... !

-عمه سهیل چیش شده؟

-از بیمارستان زنگ زدن می گن تصادف کرده، همه کسم روی تخته بیمارستانه، ارزوم بود توی لباس دومی ببینم، می خوان عملش کنن از من رضایت می خوان، باید زود بریم بیمارستان، یاسمینا بدو باید بریم.

-وای تص.. ادف.. کرده؟

-بدو یاسمینا دست بجنبون تا بچم از دست نرفته.

اصلا نفهمیدم چطوری آماده شدم سریع ویلچر عمه رو گرفتمو گفتم:

- با چی بریم بیمارستان زنگ بزنینم اژانس؟

عمه گفت:

-گواهینامه داری؟

گواهینامه امو تازه گرفته بودم قبل این که توی این خونه کار کنم نمی تونستم داخل شهر برم ولی باز رانندگی بلد بودم

-اره دارم

عمه گفت:

-اون سویچو از روی جا کفشی بردار مگان من قبل این که تصادف کنم سوارش می شدم ولی چندساله کسی بهش دست نزده،فقط عجله کن

با عمه رفتیم توی پارکینگ همیشه کنجکاو بودم ببینم این ماشین ،ماشین کیه؟

به عمه کمک کردم سوار ماشین بشه ویلچرشم گذاشتم صندوق عقب خودمم زود سوار ماشین شدمو،روشنش کردم و راه افتادم.نمی تونستم زیاد سرعت برم چون بعد گرفتن گواهینامم اولین باری بود که سوار ماشین می شدم.

بیمارستانش زیاد دور نبود نیم ساعته رسیدیم.

ویلچر عمه رو از صندوق عقب اوردم بیرون و عمه ارو روش گذاشتم.

به سمت بیمارستان رفتیم از اطلاعات بیمارستان سراغ سهیلو گرفتیم که گفتن باید هرچه سریع تر به اتاق عمل منتقل بشه و نیاز به رضایت یکی از نزدیکانش دارن.عمه برگه ای رو امضا کرد و سهیل و اتاق عمل بردن وقتی داشتن می بردنش اتاق عمل من کنار تختش می رفتم کل صورتش خونی بود دیگه از سهیل مغرور که توی چشماش فقط تنفر بود خبری نبود،خیلی مظلوم شده بود احساس کردم یه چی توی دلم لرزید.

شک نکن ...!!!

درست در لحظه آخر ...

در اوج توکل و در نهایت تاریکی ...

نوری نمایان میشود ...

معجزه ای رخ می دهد ...

و چه زیبا " خـــــــدا " از راه می رسد ...

نذاشتم عمه بیاد و سهیلو ببینه اگه سهیلو توی اون وضع می دید مطمئنا حالش بد می شد.ولی همش بی تاب می کرد

عمه جون بسه سهیل خوب می شه نگران نباش.خودتو از بین می بری این جووری الهی فدات شم.

-اگه خدایی نکرده زیونم لال اینم مثل سحر بشه چی؟ من بدون سهیل چی کار کنم؟

-عمه به خدا توکل کن، انشالله خوب میشه. به عمه سایه زنگ بزنم بگم بیاد بیمارستان.

-نه، دخترم الان خوابن مردمو بر چی زابه راه کنیم. صبح زنگ بزن.

منو عمه پشت در اتاق عمل نشسته بودیم عمه دعا می کردو صلوات می فرستاد منم خدارو صدا می زدم خداکنه به سهیل چیزی نشه. الان سه ساعته پشت در اتاق عملیم ساعت هفت صبحه. یه پرستار از اتاق عمل اومد بیرون زود از روی صندلی بلند شدمو گفتم:

-عمل چی شد؟ خوب می شه؟

پرستار بدون جواب دادن به سوالام گفت:

-از دکتر سوال کنید

و رفت.

بعد بیست دقیقه دکتر اومد بیرون.

-اقای دکتر چی شد: سهیل خوب می شه؟

عمه هم همین سوالارو از دکتر پرسید.

دکتر گفت:

-راستش، نخاعش آسیب دیده و بر اثر تصادف به سرشم ضربه خورده، راستش من به به هوش اومدنش زیاد امید ندارم! ولی به خدا توکل کنید الان پسر تون توی حالت کماست! معلوم نیست به هوش بیاد یا نه فقط به خدا توکل کنید براش دعا کنید.

بعد سری از تاسف تکون دادو رفت.

بعد این که دکتر رفت عمه دستشو روی قلبش گذاشتو با جیغ خفه ای از هوش رفت.

دستپاچه شده بودم نمی دونستم به خاطر وضعیت سهیل ناراحت باشم یا عمه سیمین با صدای جیغ من پرستارا عمه رو به اورژانس بردن و دکتر معاینه اش کرد با گریه به تارا زنگ زدمو گفتم زود خودشو به بیمارستان (...). برسونه.

دکتر از اتاق عمه بیرون اومد به سمتش رفتم و گفتم:

-دکتر چی شده؟ چرا عمه ام از هوش رفته؟

-متاسفانه عمه اتون سخته کردن

-چ...ی؟

-قبلا سابقه سخته داشتن؟

-ب..ل..ه یک..ب..ار

-متاسفانه ضربان قلبش خیلی ضعیفه امیدی برای زنده نگه داشتنش نیست

با این حرف دکتر پاهام بی حس شدو افتادم کف بیمارستان.

با خاطرات تو میرم بیرون

تو خیابون زیر بارون

می ریزه آروم اشک من از چشمم

می لرزه دستام..

تو نیستیو دوباره چقد تنهام

تو نیستیو شده پر غم دنیام

بیش تر از همیشه تو رو می خوام

خدایا چرا زندگی من این طوریه؟ یعنی من انقد نحسم؟

اشکام تند تند سر می خوردن روی صورتم یه دفعه همه ی پرستارا ریختن توی اتاق عمه و صدای سوت بلندی از

اتاقش بلند شدو کمرم خم شد از غم کسی که توی چند ماه شده بود همه کسم.

تورو از دست دادم اما باز من دوست دارم

دوست داشتن شده هر شب کارم

من دوست دارم...

تورو از دست دادم اما باز من دوست دارم

دوست داشتن شده هر شب کارم

من دوست دارم دوست دارم...

دستی روی شونم نشست ،سرمو بلند کردم تارا بود با چشمای نگرانش گفتم

-چی شده یاس عزیزم؟

تازه چشمم خورد به عمه سایه و تیام اونام نگران بودن.

با حق حق همه ی قضیه رو تعریف کردم همون موقع دکتر عمه سیمین از اتاق اومد بیرون و گفت:

-تسلیت می گم، غم آخرتون باشه.

دیدم که کمر عمه سایه از مرگ تنها خواهرشو همه کسش چطوری خم شد. توی چشمای تارا اشک جمع شد و تیام ناراحت بود. یعنی واقعا من نحس بود. خواستم از روی صندلی بلند شم که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

خدایا : خطا از من است، می دانم

از من که سال هاست گفته ام

"ایاک نعبد "

اما به دیگران دل سپرده ام

از من که سال هاست گفته ام

"ایاک نستعین "

اما به دیگران تکیه کرده ام !!!

اما تو رهایم نکن ...

با حس سوزشی توی دستم به هوش اومدم، اروم اروم چشمامو باز کردم همه چیو تار می دیدم به اطرافم نگاه کردم که دیدم یه پرستار داره بهم سرم وصل میکنه.

با صدایی که از ته چاه در میاومد گفتم:

-من کجام؟ این جا کجاست؟

پرستار گفت:

-فشارت افتاد از هوش رفتی اوردنت این جا.

تازه همه چیز یادم اومد تصادف سهیل، تسلیت دکتر به خاطر فوت عمه وای بدبخت شدم. دستمو گذاشتم رو سوزن سرم تا از دستم درش بیارم که پرستار گفت:

-چی کار می کنی؟

-می خوام برم

-کجا؟

-پیش عمه ام می خوام ببینمش

-عمه ات همون خانمی بود که به خاطر سگته فوت کرد، پسرشم تو کماست.

-اره،

-بردنش به بهشت زهرا

با لکنت گفتم:

-چ..ی؟ چر..ا؟

خانم چقدر سوال می کنی وایسا سرمت تموم شه بعد هر جا خواستی برو.

یعنی واقعا عمه مو از دست دادم یعنی دیگه نمی بینمش خدایا چرا من انقدر بدبختم.

بعد از تموم شدن تارا زود از روی تخت بلند شدمو به تارا زنگ زدم که گفتش رفتن بهشت زهرا صدای جیغ و گریه وقتی داشتم با تارا حرف می زدم حاله بدمو بدتر کرد، زود از بیمارستان زدم بیرون ماشینی که دیشب باهاش اومده بودیم بیمارستان همون جا جلوی بیمارستان بود زود سوارش شدمو با گریه به سمت بهشت زهرا رفتم. با راهنمایی تارا پشت تلفن فهمیدم کجای بهشت زهرا و کدوم قطعه دفنش می کنن وقتی رسیدم سر مزارش داشتن عمه ارو می داشتن داخل قبر با حق افتادم روی جسد عمه و گفتم:

-تو رو خدا ب..ذارین بی..نمش برای ..بار اخ..ر

عمه سایه منو دید و اومد طرفم و گفت:

دختره ی چشم سفید، دختره ی شوم بد قدم، ببین چه بلایی سر زندگیمون آوردی اول سر مامان بابتو خوردی حالا سیمینو زیر قبر کردی و سهیل هم بخاطر وجود نحس تو این بلا سرش اومده دختره ی احمق.

با حق حق گفتم:

-عمه..من

-خفه اشو بی شعور، به من نگو عمه نگووووو

تیام اومد دست عمه رو گرفتو یه نگاه با دل سوزی به من کردو به عمه گفت:

-مامان خودتو اذیت نکن

-اخره چطوری به خاطر قدم نحس این خواهرم رفت زیر خاک

-مامان ولش کن بیا بریم

چهل روز با تحقیرای عمه سایه گذشت تارا خیلی سعی می کرد از دلم در بیاره چهلیم عمه رو تو خونه گرفتیم توی این چهل روز به قدری گریه کرده بودم زیر چشمام گود افتاده بود هر روز می رفتم بیمارستانو با سهیل حرف می زدم درسته وقتی سالم بود، رفتار خیلی خوبی باهام نداشت ولی من دوسش داشتم بالاخره پسر عمم بود. بعد از این که مهمونا رفتن خدمتکارایی که عمه استخدام کرده بود مشغول به تمیز کردن خونه شدن.

رفتم تو اتاقی که قبلا ماله عمه بود رفتم رو تختش دراز کشیدم دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم به خاطر چیزایی که عمه سایه گفته بود، فکرم حسابی درگیر بود به این فکر می کردم که اگه سهیل از کما اومد بیرون باید چی بهش بگم اگه دوباره حالش بد شه چی تو همین فکر بودم که دوباره حق هم شروع شد و انقدر گریه کردم که خواهم برد.

چند روز بعد...

با سر درد خیلی بدی از خواب پریدم هوا تاریک بود دو سه روز بود که به سهیل سر نزده بودم رفتم پایین فقط خدمتکارا بودن از اون وقت دیگه نه عمه سایه اومده بود پیشم نه بقیه فقط یه بار تارا اومد از تنهایی کلافه شده بودم.

می ترسیدم خیلی می ترسیدم تنها شده بودم رفتم سمت یخچال غذا رو گرم کردم چند تا قاشق بیش تر نتونستم بخورم فقط در حدی که ته دلمو بگیره.

صدای زنگ آیفون اومد به سمت آیفون رفتم عمه سایه بود درو باز کردم کنار در وایسادم عمه اومد داخل.

گفتم:

-سلام عمه خوش اومدی!

_سلام

و به سمت مبل رفت و نشست روش.

عمه گفت:

ببین یاسمین من اون روز عصبی بودم اون حرفارو زدم تاموقعه ایی که سهیل به هوش بیاد این جا زندگی می کنی وقتی سهیل اومد برات تصمیم می گیره بری یا نه، نمی خوام باعث ابرو ریزی شی مردم بگن برادر زادشو از خونشون انداختن بیرون. فهمیدی

گفتم:

__بله عمه

بلند شد و رفت سمت در

گفتم:

__عمه چرا انقدر زود میرین

__کار دارم باید برم

گفتم:

__خداحافظ

بدون خداحافظی رفت.

امروز می خواستم برم به سهیل سر بزنم رفتم آماده شدم ی مانتو سرمه ایی که توی تنم جلوه ی قشنگی داشت با شلوار دمپا و یا شال سرمه ایی پوشیدم و یا رژ صورتی هم زدم اصلا اهل آرایش نبودم با ماشین عمه به سمت بیمارستان حرکت کردم (چه ماشین عمه رو و صاحب شده بودم) داخل بیمارستان شدم به سمت اتاق سهیل رفتم اول از پشت شیشه نگاهش کردم چقدر دستگاه بهش وصل کرده بودن انگار نه انگار این همون پسرِ مغرورِ دو ماه پیشه؛ به سمت اتاق دکتر رفتم .

دکتر گفت که هیچ تغییری در علائمش ایجاد نشده .

بعد از حرف زدن با دکتر سهیل لباسای مخصوص بیمارستانو پوشیدمو رفتم داخل اتاق سهیل دستشو که یه عالمه سرمو و چیزای دیگه بهش وصل بودو توی دستم گرفتمو گفتم:

-کاش خوب می شدی سهیل، حتی اگه بازم بد اخلاقی بکنیو ازم بدت بیاد تو فقط به هوش می گه ،به غیر تو کسیو ندارم،می دونم از من بدت میاد من باعث شدم برای اولین بار تو عمرت از عمه سیلی بخوری واقعا متاسفام،تو فقط خوب شو اشکال نداره سرد باشی بد اخلاق باشی،

با دستام اشکامو پاک کردم

♪♪♪

امون بده ای دله عاشقم اون واسه تو عشق نمی شه

ای دلم

صداقتش هنوز واست سواله کنار تو بمونه

♪♪♪

بعد از رد کردن اون همه دستگاه خم شدم نرم گونه اشو بوسیدم، اولین پسری بود که می بوسیدمش، یه حسایی تو قلبم نسبت به این سهیل مظلوم روی تخت خوابیده داشتم. وقتی این جوری می دیدمش قلبم بی قراری می کرد، چند ماه سهیلو با جذبه و ابهت شناخته بودم ول حالا...

♪ ♪ ♪

اون محاله

امون بده بزار فراموش کنم شعله ی عشقمونو

خاموش کنم

اون همدم تنهاییات نمی شه موندنی نیست فکرتو نیست

همیشه

نذار که عشقت پای اون هدر شه نذار واست عاشقی

دردِ سر شه

اگه لیاقت تورو نداره غصه نخور

خدا هواتو داره

♪ ♪ ♪

از اتاق اومدم بیرون زود لباسمو عوض کردم با گریه از بیمارستان زدم بیرون رفتم بهشت زهرا سر مزار مامان بابام نشستم:

-مامان بابا تورو خدا دعا کنید، نذارید دوباره تنها بشم خودتون که رفتید، نمی دونید من چی کشیدم، کاش منم با خودتون می بردید می دونم دارم کفر می گم ولی خسته شدم خیلی خسته ام خسته ام با حق هق سر مو روی سنگ قبر مامانم گذاشتم.

♪ ♪ ♪

نکن به چشمای سیاهش عادت غصه نخور شاید نبوده

قسمت

اون مرهم دردِ دلت نمی شه باتو نیست فکرتو نیست

همیشه

به کی بگم در دلم رو از کی باید ناله کنم خدا به داد

من برس

من دارم دق می کنم

من دارم دق می کنم

دارم دق می کنم

♪ ♪ ♪

رفتم سر مزار عمه یه ساعت اون جا نشستم و با عمه درد و دل کردم و به سمت خونه راه افتادم

رفتم خونه ،لباسامو عوض کردم و رفتم روی تختو چشمامو بستم با شکم کرسنه زود خوابم برد.

روزا با هم مسابقه گذاشته بودن حال من بدتر و بدتر می شد سهیل همون جوری بود دکترا ناامید شده بودن ولی من ، می خواستم باز صبر کنم،نزدیک به عید بودو چند روز دیگه تولد من. هه تولد چندساله کسی بهم تبریک نگفتم کسیو نداشتم بهم بگه تولدت مبارک یعنی بیچاره تر از من توی این دنیا هست،وکیل عمه اومده بود این جا و یه کارت عابر بانک بهم داد،انگاری همون روزی که عمه فهمیده بوده من برادرزادشم وصیت نامه اشو تغییر داده ،وکیل عمه می گفت وقتی بابام از خونه فرار می کنه بابابزرگم،ارث بابامو می ده به عمه سیمین تا اگه عمه سیمین بابامو پیدا کرد به بابام بده،عمه سیمین می خواسته اون ارثو به من برگردونه،اقای ترابی(وکیل عمه)

می گفت وصیت و وقتی سهیل بهوش بیاد می خونه،اون کارتی که وکیل عمه داد به اسم خودم بود،انگاری عمه یه مقدار پول نقد به دست وکیلش داده بوده اونم برای این که من تا اون موقعه ای که سهیل به هوش بیاد بی پول نمونم برام حساب باز کرده و پولو ریخته تو حسابم،دو روز دیگه تولدم بودو اصلا حوصله نداشتم پنج روز دیگه عیده و باز من تنهام.

کمی فکر کردم چطوره عید و برم بیمارستان پیش سهیل زود آماده شدمو به سمت ماشین عمه رفتم و سوارش شدم این ماشین یادگار عمه بود

رفتم به سمت پاساژ (.....) رفتم؛

به ویتترینای مغازه ها نگاه می کردم پارسال موقع سال تحویل آرزو کردم که خانواده ی مامانم و بابامو پیدا کنم حالام که خانواده ی پدرمو پیدا کردم از دستشون دادم امیدوارم سهیل به هوش بیاد عمه سایه که دیگه اصلا بهم سر نمیزد تارا هم بعضی اوقات بهم زنگ میزد همین جوری داشتم می گشتم که چشمم به یک پیرهن چهارخونه های ریزی داشت و تلفیقی از رنگ های آبی آسمانی و سفید بود خیلی ناز بود.

بدون فکر کردن رفتم داخل مغازه و به فروشنده گفتم برام بیارتش فکر کنم اندازه سهیل بشه به هوش بیاد به عنوان کادوی عید بهش میدم.

یه شلوار کتان سرمه ایی هم خریدم بعد از خرید شلوار و پیرهن برای سهیل از مغازه بیرون اومدم که چشمم به یه مانتوی سرمه ایی دانتل دورو بود و پارچه ی سفید زیرش بود و یه دکور هم دو طرف مانتو رو به هم وصل می کرد خیلی خوشگل داخل مغازه شدم و فروش کردم توی تنم عالی بود ی شلوار جین چسبون سفید هم خریدم و به سمت مغازه ی روسری رفتم یه روسری چهار خونه بزرگ داشت ساتن بود و تلفیقی از رنگ های آبی سرمه ایی سفید صورتی بود تصمیم گرفتم یک کفش پاشنه بلند بخرم از خستگی داشتم از هوش می رفتم.

که چشمم به یه کفش سرمه ای واشنه بلند که یه پایبون سرمه ای هم وسطش بود خورد، بعد از خریدش به سمت خونه رفتم، بعد از خوردن غذا خوابیدم.

با صدای تلفن خونه از خواب بیدار شدم و جواب دادم.

_بله بفرمایید!

_سلام،منزل آقای طاهری؟!

_بله درسته!

_خانم طاهری می تونید یه سر بیایید بیمارستان

با استرس گفتم:

_اتفاقی افتاده؟!

_شما تشریف بیارید

_باشه،باشه،میام!

تند تند آماده شدم و به سمت بیمارستان رفتم.رفتم به سمت اتاق سهیل رفتم روی تخت بود پس یعنی چی شده!

به سمت اتاق دکتر سهیل رفتم و درو زدم با صدای بله داخل اتاق شدم.

_سلام خانم دکتر

_سلام عزیزم،بشین!

_من همراه سهیل طاهری هستم،از بیمارستان با من تماس گرفته بودید،

_بله،در جریان هستم راستش مریض شما توی این چند ماه هیچ تغییری توی علائم حیاتیش دیده نشده،و منم

هیچ امیدی به بهبودیش ندارم،به نظرم بهتره اعضاشو اهداء کنید،

و به کارت سمتم گرفت،

و گفت:

چند نفر احتیاج به قلب، و کلیه دارن بهترین کار اینه عزیزم می دونم سخته

با گریه کارتو ازش گرفتم

دکتر گفت: اگه موافق بودی بهم اطلاع بده

گفتم:

ممنون، خدا حافظ

به سمت در بیمارستان رفتم.

خدایا! چرا من این همه تنهام.

سوار ماشین شدم و اهنک محمد بی باک تنهای 2 گذاشتم.

Je ne voulais pas que ca se passe comme ca

Je t'aime encore et tu ne le sais pas

Mais mon coeur doit te laisser partir

Pour un meilleur avenir

C'est ta vie que je détruirais

Ce sont mes vœux que je trahirais

En restant auprès de toi

Même si je n'aime que toi

Now I am so alone

So alone drowning on my own

Wondering how I can go on

Without you in my life

My eyes are out of tears

Tears I cried to face our fears

And I want to scream out loud

I love you but it can't come out

یادته می گفتم ماه منی تو

توی تک تک فنجونای قهوه فال منی و

اگه کم می اوردم آخرین قطعه پازل بودی و پای هم بودیم و

می دونستم با دلم جوری و ولی الان دیگه کاملاً دوری و

می گذره بی تو این تایمه معمولی و

بگو چی کار می کردی جای من بودی

هنوز سرک می کشی تو کارام که چه جور می گذرونم فصلاً رو اصلاً

داری خبر تو از حالم از من

من موفقم فکر نکن دوریت منو از پا فلج کرد

ولی خوب سخته زندگی وقتی که دردا ورم کرد

من دیروز اگه باختم فردا برندم

C'est ta vie que je détruirais

Ce sont mes vœux que je trahirais

En restant auprès de toi

Même si je n'aime que toi

Now I am so alone

So alone, drowning on my own

Wondering how I can go on

Without you in my life

My eyes are out of tears

Tears I cried to face our fears

And I want to scream out loud

I love you but it can't come out

نه بی انگیزه بودم

نه که ترسیده بودم

ولی از اول هم من فهمیده بودم

که با تو بودن بالائه ضریب ریسکش

بذار بگم حالا که بینمون دیگه غریبه نیستش

تو برو بعضی وقتا باید بد بود خوب بودن مرامه

می دونی که دیگه وظیفه نیستش

قلب آدمها معلوم نمی کنه توش چی دارن

منم واسه همین با هیچ کسی اخت نمی شم و جوش میارم

بعد تو عیب های هر کسی رو سریع به روش میارم و

بعد می پیچم

خندیدی نه

تقصیر خودمه که روت باز شد تو روم

صبحمون جاش شد غروب و

اون همه حرفای راست شد دروغ

رسیدم خونه همون طور که اشک می ریختم درو باز کردم و رفتک داخل یه راست رفتم سمت اتاقم با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم و داشتم به کارتی که دکتر بهم داده بود نگاه می کردم، اخه چرا من انقدر نحسم اون از عمه سیمین اینم از سهیل، اونم از عمه سایه که دوهفته پیش، بهم سر زد همونه.

با همین فکر به خواب رفتم.

خواب دیدم دارن سهیلو می ذارن تو قبر از خواب پریدم همه ی بدنم عرق کرده بود، تا حالا از تنهایی نترسیده بودم ولی یا این خواب تو خودم جمع شدم از ترس و بدبختیم گریه گرفتم.

احساس گرسنگی می کردم رفتم اشپزخونه چندتا تخم مرغ درست کردم بعد از خوردن تخم مرغ ها ظرفارو شستم و باز به اتاقم اومدمو سعی کردم بخوابم که بعد یه ساعت کلنجار خوابم برد.

از خواب بلند شدم صبح شده بود،

روی تختم نشستم فکر کردم به سهیل،

بالاخره که چی آگه سهیل هیچ وقت به هوش نیاد چی فقط روحش عذاب می کشه ولی آگه به هوش بیاد چی بالاخره تصمیمو گرفتم آماده شدم و به سمت بیمارستان رفتم بعد از پوشیدن لباس مخصوص به اتاق سهیل رفتم.

کنار تخت سهیل روی صندلی نشستم و شروع کردم حرف زدن با سهیل:

_سهیل ب خدا خیلی نامردی می دونم ازم متنفری ولی بازم من دختر داییتم حالا تنهایی چی کار کنم باز قبل از این که شما رو پیدا کنم ی امید داشتم حالا چی کار کنم با حق هق سرمو رو تخت گذاشتم خدایا صدای منو می شنوی با حق هق گفتم:

سهیل...ام...روز...قراره ...کارت...اهدای ...عضو تو...امضا کنممن تنهاامیدم ...تو بودی

توی این مدت عمه سایه و تیام اصلا نیومده بودن این جا فقط یه بار تارا اومده بود منم به دکتر گفتم سهیل پدر و مادرش فوت کردن و من نامزدشم.

از اتاق سهیل بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق دکتر سهیل و گفتم:

_سلام خانوم دکتر!

_سلام عزیزم خوبی؟چی شده برای برگه اهدای عضو اومدی؟

با گریه گفتم:

_بله

_بین یاسمینا جان آگه ناراحتی ولش کنیم !!

_ن خانم دکتر نمی خوام روحش عذاب بکشه .

همین که خواستم برگرو امضا کنم تلفن توی اتاق دکتر به صدا در اومد دکتر جواب داد :

_بله !چی شده!باشه باشه !الان میام

گفتم:

_خانم دکتر چی شده ؟

_عزیزم من باید برم اتاق سهیل می گن واکنش نشون داده

واقعا؟؟؟ ولی دکتر رفته بودو حرف منو نشنید یعنی برمی گشت؟ وای خدا جونم اگه سهیلو برگردونی نذر می کنم وقتی کاملا خوب شد با هم بریم مشهد یا ضامن آهو کمکم کن از اتاق بیرون رفتم و از پشت شیشه به اتاق نگاه کردم پرستارا و دکتر توی اتاقش جمع شده بودن توی اتاقش یکی شوک وارد می کرد یکی علائم حیاتیشو چک می کرد با عجله به سمت نماز خونه رفتم بعد از وضو سر ب سجاده گذاشتم بعد از چهار سال دوباره داشتم با خدا درد و دل می کردم از وقتی پدر و مادرم فوت کردن با خدا قهر کردم و نمازمو نمی خوندم اما حالا به خاطر سهیل التماس می کردم برش گردونه .

سر سجاده نشستم و بعد از این که نماز خوندم تند تند به سمت اتاق سهیل رفتم دکتر توی اتاق در اومد و گفت: خدا روشکر مریض علائم حیاتیش نرمال شده و به هوش میاد به بخش منتقلش می کنیم

واقعا؟

اره عزیزم برو خونه ی آب به دست و صورتت بزن تا شوهرت به هوش میاد با دیدن رنگ و روی تو باز از هوش نره از بیمارستان اومدم بیرون و به سمت ماشین رفتم سوارش شدمو به خونه رفتم، خدایا شکر ممنون.

وقتی به خونه رسیدم سریع رفتم حمومو ده دقیقه ای در اومدم از حموم و به این فکر کردم که اگه سهیل سراغ سیمین جونو بگیره من چی کار کنم.

شماره ی دکتر سهیلو داشتم بهش زنگ زدم.

سلام خانم دکتر!

سلام

شناختین، یاسمینا هستم

اره عزیزم، کاری داشتی؟؟

خانم دکتر، اگه الان سهیل سراغ مادرشو بگیره من چی بهش بگم،؟؟؟!! خه؟؟؟!!

عزیزم، اگه الان بهش بگی اصلا براش خوب نیست، این یه شوکه براش، راستی می خواستم باهات درمورد یه موضوع صحبت کنم.

بگین خانم دکتر می شنوم!!

راستش یاسمینا جان، ضربه ای که به نخاع سهیل وارد شده خیلی جدی بوده، شاید سهیل نتونه راه بره.

چی؟؟؟ یعنی فلج شده؟؟؟!!

ضربه طوری نبوده که قطع نخاع بشه، فقط نخاعش آسیب دیده.

__ یعنی چی؟؟ من واقعا گیج شدم!!!

__ راه رفتن براش مشکل می شه شاید چند ماه اول اصلا نتونه راه بره ولی کم کم با رفتن جلسات فیزیوتراپیش می تونه مثل اول راه بره، نگران نباش، یه کاری نکن اونم روحیشو از دست بده. شجاع باش

__ خانم دکتر خوب می شه دیگه؟؟؟

__ اره عزیزم، اگه کاری نداری قطع کنم.

__ نه خداحافظ

__ خداحافظ.

خدایا حالا چی کار کنم من چطوری به سهیل بگم مادرت مرده، مطمئنم منو مقصر میدونه دکتر گفت فعلا بهش نگم پس چی کار کنم، یه دفعه ای یه جرقه ای مغزم زد، زود آماده شدمو به سمت بیمارستان رفتم.

به سمت اتاق سهیل که حالا توی بخش بود رفتم، خانم دکتر از اتاق خارج شدو منو دیدو گفت:

__ دختر پس تو کجایی، سهیل به هوش اومده همش سراغ مادرشو می گیره،

__ خانم دکتر من چی کار کنم.

__ برو تو، تو می تونی فقط بهش نگی مادرش مرده یه چیزه دیگه بگو، وقتی حالش کاملا خوب شد بهش بگو.

__ باشه، الان بهش نمی گم.

__ برو پیش سهیل.

رفتم تو اتاقی که سهیل بود چشاش بسته بود، صدای درو که شنید چشماشو باز کرد، یهو دلم لرزید با همون چشمای سردش بهم زل زده بود بالاخره لب باز کردم و گفتم:

__ سلام

یه پوزخند زدو گفت:

__ علیک، مامانم کووو؟؟؟

چشماش مثل قبل تصادفش سرد بودن همه وجودم از این سری لرزید.

گفتم:

_می دونی....ع...مه.

_مامانم کوش؟؟

سریع گفتم:

_به خاطر این که، تو رفته بودی کما و دکتر!، امید نداشتن برا به هوش اومدنت، عمه رفت مشهد.

_کی رفته؟ کی میاد؟_دیروز رفت. نمی دونم کی میاد!!!

_بهش گفتم، من به هوش اومدم؟؟؟

_نه بهش نگفتم.

برو بهش زنگ بزن بگو، نه اصلا بهش زنگ بزن خودم باهاش حرف بزنم.

وای! خدا هنوز که نمی دونه سیمین جون فوت کرده، باهام مثل طلبکارا حرف می زنه وای به حال این که موضوع و بفهمه، بیچاره می شم.

گفتم:

_زنگ زدم گوشیش خاموش بود دوباره زنگ می زنم بهش.

_فقط، یادت نره بهش بگی!

_باشه، بهش می گم.:')

_خدایا منو ببخش به خاطر این همه دروغ، به خاطر خودشه که دارم دروغ می گم.

همون طور که دکتر گفته بود، سهیل نمی تونست پاهاشو حرکت بده، اول که فهمید بیمارستان گذاشته بود رو سرش، از بس دادو بی داد کرد، نمی تونست پاهاشو تگون بده و نیاز داشت که یه نفر بهش کمک کنه. من که می رفتم نزدیکش یک جور اخم می کرد، که می گرخیدم.

دو روز بود که سهیل توی بخش بود دکتر! گفته بودن:

_چند روز دیگه مرخص می شه، بهش یه عالمه دارو دادن و گفتن باید وقتی که کاملاً خوب شدو دردی توی بدنش احساس نکرد شروع به راه رفتن و به فیزیوتراپی می رفت، دکتر خودش می گفت راه رفتن اوایل براش سخت می شه و درد داره.

توی این سه روز هر دقیقه سراغ عمه رو می گرفت گاهی می خواست با تلفن باهاش حرف بزنه، حالا خدا روشکر گوشیش توی تصادف داغون شده وگرنه من بیچاره شده بودم، هر سری یه بهونه می اوردم گاه می گفتم توی هتل

استراحت می کنه یا رفته حرم ولی می دونستم مشکوک شده و فهمیده یه اتفاقی افتاده اخه مگه می شه مادری بفهمه پسرش به هوش اومده نخواد باهاش حرف بزنه!!!

بالاخره اتفاقی که نباید می افتاد، افتادش.

توی سالن بیمارستان نشسته بودم، پرستارا داشتن پانسمانای سهیل عوضی می کردن و منم از اتاق اومده بودم بیروم که دیدم تارا و عمه سایه و تیام به یه دست گل و شیرینی اومدن سمتم، عمه با یه لحن سردی گفت:

__سهیل توی این اتاقه؟

سہیل تو ی این اتاقه؟

بله، ولی پرستارا دارن پانسماناشو عوض می کنن

__بله، ولی پرستارا دارن پانسماناشو عوض می کنن

__خیلی خب، صبر می کنیم تا پرستارا از اتاق بیان بیرون.

وقت پرستارا از اتاق آمدن بیرون همه زنده رفت داخل اتاق و گفتن:

—خیلی خب، صبر می کنیم تا پرستارا از اتاق بیان بیرون.
وقتی پرستارا از اتاق او م د ن بیرون عمه زود رفت داخل اتاقو گفت:

وقتی پرستارا از اتاق اومدن بیرون عمه زود رفت داخل اتاقو گفت:

_عزیزم، سهیلم، قریونت برم، به هوش اومدی

— عزیزم، سهیل، قربونت برم، به هوش اومدی
حالا خوبه تازه بعد چند روز که سهیل به هوش اومده اولین باره میاد.

حالا خوبه تازه بعد چند روز که سهیل به هوش اومده اولین باره میاد.
یه دفعه خودشو زد به گریه و گفت:

یه دفعه خودشو زد به گریه و گفت:

__ دیدی چه بلایی سرمون اومد بدبخت شدیم بی چاره شدیم

دیدی چه بلایی سرمون اومد بدبخت شدیم بی چاره شدیم

منم که داشتم سکنه می کردم سهیل که تا وقتی عمه اومده بود تو اتاق ننویسته بود دهنشو باز کنه که حتی سلام کنه وقتی عمه ساکت شد یک دفعه گفت:

منم که داشتم سکنه می کردم سهیل که تا وقتی عمه اومده بود تو اتاق نتونسته بود دهنشو باز کنه که حتی سلام کنه وقتی عمه ساکت شد یک دفعه گفت:

__مگه چی شده؟

سلام کنه وقتی عمه ساکت شد یک دفعه گفت:

__مگه چی شده؟

عمه نه من نگاه کن دور گفتن

__مگہ چی شدہ؟

عمہ بہ من نگاہ کردو گفت :

مگہ ایہ ذلیل و دوسرہ تنہ گفتہ؟

عمه به من نگاه کرده گفت :

__مگه این ذلیل مرده بهت نگفته ؟

تا ایگفتن

_____مگه این ذلیل مرده بهت نگفته ؟

_مااااماان

تارا گفت :

_مامانو یامان مگه دروغ می گم تمام تقصیر این دختره ی شوم که خواهرمو جیگر گوشمو ازم گرفت.

سپیل با بہت گفت :

سهیل با بہت گفت :

__مگہ چہ بلایی سر مامانم اومدہ؟

__مگه چه بلایي سر مامانم اومده؟

عمه گفت:

_خواهرم سخته کرد مرد تمام تقصیر این دختره جز جیگر شده است.

سهیل عربده کشید :

_مامانم کوش چرا سخته کرده ؟

عمه خواست باز ادامه بده که تارا پیش دستی کردو گفت :

وقتی تو رفتی تو کما دکترا قطع امید کردن و خاله ام سخته کرد.

عمه گفت :

_نه تمام تقصیر این دختره بی پدر مادره ...

منم با چشمای اشکیم زل زدم به عمه دیگه صبرم لبریز شده بود چقدر تحقیر برگشتم سمت عمه و گفتم :

_عمه چقدر منو تحقیر می کنی تقصیر من چیه هان !

مگه چی کار کردم که هیچ گیر دادید به من به خاطر رضای خدا دست از سر من بردارید عمه سیمین الان یک ماهه که از پیش ما رفته ی بار بهم سر زدین که ببینید زنده ام یا مردم اصلا شما توی وجودتون احساس دارین منم برادر زادتونم حتما با بابام همین جوری رفتار کردی که از خونه فرار کرده ...

سهیل داد کشید:

_خفه شو دختره ی اشغال گمشو از جلو چشم برو حاله از تو و امثال تو بهم می خوره مادرمو که ازم گرفتی حالا می خوای با حرفات خالمم ازم بگیری اره اشغال دیگه حق نداری پاتو تو خونه ی من بزاری همین الان وسایلتو جمع می کنی و گورتو گم می کنی میری فهمیدی ؟

باهمون چشمای اشکی از اتاق اومدم بیرون، در اتاقو محکم بستم، از بیمارستان زدم بیرونو و سوار تاکسی شدم و مستقیم به سمت خونه رفتم.

وقتی رسیدم خونه، سریع رفتم ساکمو از کمدم در اوردمو همون طور که وسایلامو می چپوندم توش، گریه می کردم و یاد تحقیرای عمه سایه و سهیل می افتادم، همه ی عشقی که نسبت به عمه سایه داشتم از بین رفته بود نسبت بهش خنثی بودم هیچ حسی بهش نداشتم، و دلیل فرار پدرم حتما رفتار خانوادش بودن من نمی خوام زود قضاوت کنم ولی عمه سایه واقعا!...

گرم بند نمی اومد از اتاقم زدم بیرونو راه افتادم به سمت در حیاط، برای آخرین بار برگشتمو به خونه نگاه کردم و زدم بیرون، تو راه داشتم فکر می کردم که کجا برم، من که جایو ندارم برای رفتن، یه تاکسی گرفتم و بهش گفتم ببرتم به مسافر خونه مطمئن، منو جلوی یه مسافر خونه پیدا کرده کرایه شو حساب کردم و پیدا شدم و به سمت مسافر خونه رفتم، رفتم داخل پیش اقای که مسئول اون جا بود و گفتم:

سلام خسته نباشید!

سلام ابجی، امری داشتین؟

بله اتاق دارین برای یه مدت طولانی می خوام.

تنهایی؟

بله

اخه ابجی ما به دخترای مجرد خونه نمی دیم، از خونه ات فرار کردی؟؟؟

نه من مادر و پدرمو از دست دادم کسیو ندارم که برم پیشش

لطف کن مدارکتو بده

به نگاهی به شناسنامه ام کردو گفت:

فقط چون پدرو مادرت فوت کردن، اتاق دارم برا چند شب می خوابی؟

حداقل یک ماه

یک ماه!

بله

یه کلید داد بهم و گفت برم طبقه ی بالا اتاق شماره (...) پول یک ماه و حساب کردم به سمت اتاقم رفتم ،
وسایلامو جابه جا کردم و تصمیم گرفتم چون کاری نداشتم ترم تابستونی تو دانشگاه بردارم، تا درسم زود تموم شه
و مشغول کار شم.

خسته بودم، دراز کشیدم روی تخت و پتو رو رو خودم کشیدم، تولدمو یادم رفته بود مثلا امروز تولدم
بود(۲۶ اسفند)هه، چه روز تولد نحسی، من واقعا نحس بودم حالم از خودم بهم می خورد ، دوباره گریه کردنم شروع
شد،

چند روز بعد...

امروز روز مرخص شدن سهیله احتمالا تا الان رفته خونه دوست داشتم حالشو بپرسم، ولی هیچ علاقه ای به این
که پامو توی اون خونه بزارم نداشتم، نمی خواستم دوباره تحقیر بشم، از اون روز که حرفای عمه سایه رو شنیدم
ازش بدم اومد درسته عمه امه ولی عمه سیمینم عمه بود دیگه...

اما باز هر چی باشه خانوادمن کاری نمی تونم انجام بدم، فردا مثلا عیده هه چه عیدی اصلا ذوق ندارم کاش زود
تموم بشه و من باز به دانشگاه برم حداقل، دو سه هفته از مرخص شدن سهیل گذشته بودو من حسابی لاغر شده

بودم زیر چشمم گود افتاده بود، دنبال یه کار خوب می گشتم، ساعت ۹ صبح بود روی تخت دراز کشیده بودمو داشتم فکر می کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، به شماره نگاه کردم ناشناس بود، جواب دادم:

__بله؟

__سلام، خانم یاسمینا دهقان؟

__بله خودم هستم، شما!؟

__من وکیل خدایامرز عمه تون هستم به جا آوردین؟

__بله، اتفاقی افتاده؟

__نه اتفاقی نیوفتاده راستش عمتون قبل این که فوت کنن بدون این که به شما و اقا سهیل بگن یه وصیت نامه نوشتن، در جریان هستین که؟

__بله یادم هست، خب برای چی با من تماس گرفتید؟

__خب این وصیت نامه به شما هم مربوطه، عمتون نوشتن که وقتی فوت شدن باید در حضور اقا سهیل و شما وصیت نامه خونده بشه.

__ولی فک نکنم با حضور عمه سایه و سهیل نیازی به من باشه، خدانگه دار.

و تماسو قطع کردم.

گوشی دوباره زنگ خورد.

__بله

__خانم محترم، لطفا قطع نکنید! این وصیت عمتونه و باید انجام بشه به من هم مربوط نیست.

__اقای محترم، وقتی خواهرشو پسرش اون جان من پیام اون جا چی کار کنم؟

__شما تشریف بیارین، من ادرسو براتون می فرستم لطفا تا ساعت ۱۲ اون جا باشین. خدانگه دار.

و قطع کرد.

ساعت یازده بود، یه ساعت وقت داشتم رفتم لباس برداشتم رفتم تو حموم از حموم در اومدم و سریع موهامو خشک کردم دفتر سراغ لباسم مانتو مشکیم و شال و شلوار مشکیم پوشیدم یه نگاه به ساعت کردم ی ربع مونده بود که دوازده بشه سریع در اتاق و قفل کردم زنگ بزن آژانس زدم و آدرس و بهش دادم اونم به راه افتاد ساعت دوازده و ربع بود که رسیدم پول ماشین و حساب کردم راه افتادم.

نگاهی به خونه کردم یا خونه ی وکیله بود یا خونه ی مجردی سهیل، رفتم زنگ و زدم و در یا صدای تیکی باز شد. خونه ی ویلایی بزرگی بود از حیاط گذشتمو در سالنو باز کردم، همین که درو باز کردم یه زن قد کوتاه با قیافه ی مهربون اومد سمتم و گفت:

__سلام، خانم برید بالا اقا امیر و اقا سهیل منتظر تونن.

__سلام، بالا هستن؟؟؟

__بله طبقه ی بالا اتاق اول

از پله ها بالا رفتمو با دستم به در اتاق ضربه ی ارومی زدمو داخل شدم، سهیل و امیر(وکیل) داخل اتاق بودن یه سلام سرد به هردوشون دادم و روی صندلی نشستم تعجب کردم ،اخه عمه سایه نبود، سهیل هم روی تخت دراز کشیده بود.

به چهره ترابی نگاه کردم یه پسری بود که بهش می خورد 31 یا 32 ساله باشه چشمای سبز خوش رنگی داشت با پوست سفید و یه ته ریش هم داشت در کل چهره زیبایی داشت قدش هم بلند بود .

با صدای ترابی دست از آنالیزش برداشتم و به خودم اومدم..

__خب دیگه آماده اید که وصیت نامه رو بخونم.

منو سهیل یه نگاه بهم کردیم و گفتیم:

__بله!

ترابی شروع کرد به خوندن:

__سلام بچه های عزیزم سهیل و یاسمینا جانم الان که این وصیت نامه خونده می شه من بین شما نیستم .

نصف اموالم وقف بهزیستی کردم؛

بقیه اموالم رو به شرطی متعلق به سهیل و یاسمینا می شه که

ترابی مکثی کرد و به من و سهیل نگاه کرد و گفت:

__که شما دو تا با هم ازدواج کنید و. ...

منو سهیل هر دو با هم گفتیم:

__چی ازدواج کنیم این غیر ممکنه!!!

ترابی گفت:

__ اجازه بدین ادامه وصیت نامه رو بخونم.

__ و اگر با هم ازدواج نکید بقیه اموالم هم وقف امور خیریه می شه.

سپهیل عزیزم می دونم که نسبت به همه ای زن ها بی اعتماد هستی , ولی می تونی به یاسمینا اعتماد کنی. یاسمینا یه دختر پاک و خوبیه, پس زن خوبی هم می تونه برا تو بشه, یاسمینا عزیزم می دونم که کسیو می خوایی که بهش تکیه کنی؛ سپهیل می تونه همون کسی باشه که بهش تکیه کنی. امیدوارم تصمیم اشتباهی نگرفته باشم و شما با هم خوشبخت بشین.

سپهیل:

__ یعنی چی مامان می خواد ما با زور با هم ازدواج کنیم .

من:

__ من که قبول نمی کنم،

ترابی:

__ پس هیچ اموالی بهتون نمی رسه حتی اون خونه ای که توش زندگی می کنید.

سپهیل:

__ خوب من که خودم خونه جدا دارم و نیازی به اون خونه ندارم.

ترابی:

__ تو لازمش نداری یاسمینا تا کی باید توی مسافر خونه بمونه بعدش شرکتتم نمی خواهی؟؟؟ اونم به اسم خودت نیست نکنه یادت رفته!

سپهیل:

__ یعنی چی این چه شرطیه که مامان گذاشته؟

ترابی:

__ مامانتون گفتن اگه شما باهم ازدواج کنید، شرکت ماله تو می شه خونه مال یاسمینا و برای بقیه ی اموالم بعد ازدواج تصمیم می گیریم. در ضمن مگه یاسمینا دختر داییت نیست تو غیرت نداری، که می ذاری ناموست توی مسافر خونه بخوابه.

این از کجا فهمید من توی مسافر خونه ام؟؟؟

سهیل:

_خب ما به هم علاقه نداریم و منم نمی خوام ازدواج کنم.

ترابی:

_خب، می تونید صوری با هم ازدواج کنید ولی عمه اتون گفته حداقل باید دوسال با هم زندگی کنید، اگه بهم علاقه ای پیدا نکردید می تونید، از هم جدا شید، اگه بعد دوسال از هم جداشید اموال باقی مونده یک چهارمش به نامتون می شه.

من: یعنی باید ما دو سال باهم زندگی کنیم؟؟

ترابی: بله! البته جدا از هم دیگر هم نمی تونید زندگی کنید.

سهیل: باید فکر کنیم

من: آره باید حتما فکر کنیم. ...

ترابی: باشه می تونید فکراتون رو بکنید ولی خیلی وقت ندارید، حداقل سه روز فرصت دارید!!

سری تکنون دادم و گفتم اگه کاری ندارید من دیگه باید برم!!

ترابی: می تونید برید ولی فقط تا سه روز دیگه باید جواب قطعی خودتون رو به من اطلاع بدید تا به وصیت نامه عمه تون رسیدگی کنم!!

من: باشه خبرش رو بهتون اطلاع می دم ، خدانگه دار...

از خونه زدم بیرون حوصله مسافرخونه رو نداشتم رفتم سمت پارک رو به رو روی یه نیمکت نشستم به حرفای ترابی و قصد و نیت عمه سیمین فکر کردم!!!!

سر دوراهی بدی گیر کرده بودم از یه طرف به خاطر این که حداقل می تونستم با یکی از اعضای خانواده ام باشم و بهش تکیه کنم خوشحال بودم از طرفی بین منو سهیل هیچ علاقه ای وجود نداشت به کنار سهیل حتی از من متنفر هم بود و منو باعث و بانی مرگ مادرش می دونست. ولی ته دلم یه حسی می گفت که عمه بی گذار کاری رو نمی کنه. ولی اگه قبول کنم حتما همه فکر می کنن به خاطر مال و امواله. . از طرفی اگه قبول نکنم نه تنها چیزی بهم نمی رسه بلکه از همه مهم تر دوباره بی کس و تنها می شم ، سرم پر از سوال های جور واجور بود بدجوری سردرد گرفته بودم نمی دونم چند ساعت بود که اون جا نشسته بودم که بالاخره راه افتادم سمت مسافرخونه تا رسیدم روی تخت دراز کشیدم و با فکر کردن به همین حرف ها خوابم برد.....

سه روز مثل برق و باد گذشت و من هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم. ساعت 11 صبح بود که با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم تا صبح بیدار بودم و به آخر و عاقبت خودم فکر می کردم. .. شماره ترابی بود، خدایا حالا من چه جوابی باید بهش بدم با ترس و لرز جواب دادم:

_سلام

_سلام خانوم دهقان خوب هستید ؟

_ممنون!

_تصمیمتون رو گرفتید نتیجه چی شد؟

_می شه بدونم تصمیم سهیل چیه ؟

_آقا سهیل قبول کردن فقط منتظر نظر شما هستیم.

پیش خودم گفتم حالا که اون قبول کرده منم بهتره قبول کنم و خودم رو بسپارم به دست سرنوشت. .. با صدای ترابی به خودم اومدم. ...

_خانم دهقان حالتون خوبه من منتظر جواب شما هستم!!!

_بله.. یعنی خوبم . من هم شرط عمه سمین رو قبول می کنم....

_بسیار خب. خوشحالم که طبق وصیت عمه تون عمل کردید. پس لطفا امروز تشریف بیارید تا درباره انجام مراسم باهم صحبت کنیم.

کجا ؟ ساعت چند ؟

_خونه سهیل، ساعت چهار.

_ببخشید،همون خونه ای که اون روز اومدم؟؟؟

_اره؛اون جا خونه ی سهیله بیاید؛اون جا.

نگاهی به ساعت گوشیم کردم ساعت ۱۲ بود هنوز چند ساعت وقت داشتم،رفتم سمت یخچال و یه چیزی برای ناهارم درست کردم بعد خوردن ناهار ،لباسمو برداشتمو رفتم حموم، از حموم که اومدم بیرون ساعت ۲بود،هنوز دوساعت مونده بودکلافه شدم ساعت مثل لاک پشت جلو می رفت،تصمیم گرفتم تا ساعت ۳ بخوابم ساعت گوشیمو رو ساعت ۳ تنظیم کردم با استرس به خواب رفتم،چشمامو باز کردم ۲دقیقه مونده بود تا ساعت ۳بشه از استرس زیاد هر دوقیقه یک بار از خواب می پریدم،از روی تخت بلند شدمو در از ساکم یه مانتو یاسی که بلندیش تا روی زانوم بودو باشال و شلوار سفید رنگمو پوشیدم،موهام هنوز خیس بود موهامو خشک کردم پشتم رهاشون کردم و نیستونمشون جلوی اینه دستشویی وایسادمو پایین چشمام کبود شوده بود یکم کرم و پنکک زد که

کبودی و گودی زیر چشمم معلوم نباشه، بعدم یه رز صورتی که واقعا رنگ زیبایی بود زدمو به خودم نگاه کردم
عالمیه شده بودم یعنی خدای اعتماد به نفس من بودمو یه ب*و*س به خودم فرستادمو کیف دستیمو برداشتمو از
مسافر خونه زدم بیرون.

سوار تاکسی شدمو ادرس خونه ی سهیلو دادم، ساعت ۴ رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم از تاکسی.
زنگو زدم که با صدای تیکی باز شد، خیلی خون سرد البته تو ظاهرم وارد خونه شدم، سهیل و ترابی تو پذیرایی
نشسته بودن، البته سهیل رو ویلچر بود، یه سلام با لحن سرد کردم و نشستم رو مبل. ترابی بعد سلام گفت:

__خب حالا که هردوتون این جاین نظرتون راجه به مراسم عروسی چیه؟!

سهیل با لحن سردی گفت

__این مسخره بازیا چیه، قرار ما یه ازدواجِ صوریه نه این همه بریزو بپاش!

ترابی: خب سهیل شاید یاسمینا دلش بخواد لباس عروس تنش کنه و...

سهیل: همین که گفتم جشن بی جشن

من: منم راضیم

ترابی: به نظر من، بهتره عروسی بگیرین این طوری کسی شک نمی کنه

سهیل: نمی شه لابد من باید تو عروسی با ویلچر برم این ور اونور .

با این حرف سهیل، ترابی متقاعد شد، و دیگه چیزی نگفت.

__بعدشم جدا از هممم زندگی نمی کنید، فکر نکنید می تونید منو گول بزنید یاسمینا همه ی وسایلاتو فردا جمع
کن بیار این جا،

سهیل: یعنی چی، این کارا واسه چیه امیر من با این توی خونه زندگی کنم.

ترابی: حرفی نباشه همین که گفتم.

سهیل یه پوز خند زدو با لحن پر کنایه ای گفت: فعلا که افسار دسته تو هرچقدر می خواهی بتازون نوبت منم می
رسه.

ترابی: کسی نباید از قضیه ی وصیت بویی بره هیچ کس،

من: حتی عمه سایه؟؟؟

ترابی: نه نباید بفهمه راستی با سایه خانم حرف زدین؟؟؟

سهیل: من باهش حرف می زنم، پس همین الان بهش زنگ بزن، بگو بیاد این جا.

ترابی رفت به عمه سایه زنگ بزنه و من و سهیل تو اتاق تنها موندیم، چند دقیقه گذشت که سهیل با لحن خشن و پر تمسخری گفت:

__ به خاطر پول قبول کردی؟

من: پول و ثروت برام ارزشی نداره!

سهیل پوزخند زد و گفت: پس لابد به خاطر عشقی که به من داری قبول کردی؟

من: خیلی خودتو دست بالا می گیری هه

سهیل: حرف راست تلخه؟ نه؟!

یهو عصبانی شدمو زل زدم تو چشماشو تقریبا با صدای بلندی گفتم:

__ چرا همه فکر می کنن من دنبال پولم، چرا همه فکر می کنن که مادرت به خاطر من فوت شد مادرت عمه ی منم بود تنها کسی بود که توی دنیا داشتمش، قبول کردم چون تنهام، چون یه تکیه گاه می خوام که بهش تکیه کنم، من از ۱۵ سالگی کسیو نداشتم که بهش تکیه کنم، خودم تنها به این حا رسیدم، من عاشق عمه بودم چرا باید باعث مرگش باشم منم تا یه حدی صبر دارم بسه تورو خدا دیگه بسه.

سهیل با لحن تمسخر آمیزی گفت:

__ پس به خاطر این که تکیه گاه داشته باشی این کارو کردی، مطمئنی؟؟!

دیگه حرصم گرفته بود سرمو تکون دادمو به سمت در اتاق رفتم که با صداش متوقف شدم:

__ من تکیه گاه خوبی برات نمی شم، سعی نکن خودتو به من وابسته کمی، چون من اصلا احساس ندارم، بعدشم اگه احساسیم داشته باشم علاقه ای به تو ندارم، و دوست ندارم تکیه گاهت باشم.

منم با عصبانیت از خونه زدم بیرون، پسره ی عوضی اداشو در اوردم "من تکیه گاه خوبی برات نمی شم" هه نشونت می دم.

از زبون سهیل:

بعد از رفتن یاسمینا منم منتظر خاله سایه بودم صدای زنگ درو شنیدم از خودم حرصم می گرفت که نمی تونستم راه برم مته ی ادم فلج شده بودم؛ امیر درو باز کرد چون صدای خاله از پایین می امد بعد از چند دقیقه صدای در اومد، خاله اومد داخل اتاق و گفت:

__ سلام عزیزم خوبی خاله جان؟

_ ممنون بهترم.

_ خب خدارو شکر خاله جون به امیر گفته بودی کارم داری ؟

_اره؛خاله.

_ خب. بگو خاله جان!

_ راستش می خواستم بگم که با یکم من من گفتم می خوام با یاسمینا ازدواج کنم یهو لبخندی ک رو صورت خاله بود از بین رفتو ی اخم بین ابرو هاش ب وجود اومد با یه صدای عصبی و بلند گفت:

_چی چی گفتی؟ امکان نداره اون قاتله مادرته اون تورو به این روز انداخت سهیل چی شده ک تو همچین تصمیمی گرفتی این امکان نداره نمی شه خاله همین جور داشت می گفت که یهو عصبانی داد زدم :

_به خاطر وضعیت مادرم این کارو می کنم به خواست خودم نیست مادرم مجبورم کرده وگرنه هیچ علاقه ایی بهش ندارم بلکه. ازش متنفرم.

_بالاخره تو نباید این کارو کنی اگه با اون ازدواج کنی دیگه منو نمی بینی روی من حساب باز نکن.

_خاله مطمئنی ک فقط به خاطر اینکه یاسمینا باعث مرگ مامانم شده ازش متنفری هرچی باشه اون برادر زاده از خونتونه.

_اره این تنها دلیل نیست ک من از یاسمینا بدم میاد ی دلیل دیگه ام داره که هیچ کس نمی دونه .سیمین بچه ی بزرگ خانواده بود

از زبون یاسمینا:

از بس توی خیابونا ول گشته بودم دیگه پاهام توانی واسه راه رفتن نداشت به سمت خونه رفتم چون قبل از رفتنم امیر بهم کلید داده بود، دیگه زنگ نزدم و داخل خونه شدم به سمت طبقه بالا رفتم همین که خواستم در اتاق سهیلو بزنم که یه صدایی شنیدم،

از زبون سهیل:

خاله داشت واقعیتیو ک چند سال از همه پنهون کرده بود می گفت:

من بچه ی دوم خانواده بودم و سیاوش (بابای یاسمینا)بچه اخر بود من فقط دو سال از سیاوش بزرگ تر بودم و با سیاوش خیلی بازی می کردم سیمین همیشه ادای مادرارو در میآورد ما توی ی خانواده پولدار بزرگ شده بودیم تا این که بزرگ شدیمو به مدرسه رفتیم من دوسال دیر تر رفتم به خاطر علاقه ی زیادی که به سیاوش داشتم دوست داشتم.

با برادرم همکلاسی باشم منو سیاوش ابتدایی و باهم تموم کردیم؛

خوب اون موقع ها مدرسه ها مثل الان نبود و مختلط بود، تا این که وارد راهنمایی شدیم؛

روز اول با دختری به اسم مهسا دوست شدم، اون شد دوست صمیمیم مثل خواهرم بود برام؛ بعد این که مدرسه تعطیل می شد سیاوش می اومد دنبالم؛

مهسا هر وقت سیاوشو می دید دستپاچه می شد،

می دونستم سیاوشو دوست داره،

ولی سیاوش اصلا توجه ای به مهسا نداشت؛

همیشه مهسارو دل داری می دادم که بالاخره به روزی سیاوش عاشقش می شه؛

ولی کاش هیچ وقت دل گرمش نمی کردم.

تا این که سه سال گذشتو ما به دبیرستان پا گذاشتیم، توی این سه سال هر کاری از دست بر می اومد برای نزدیکی سیاوش به مهسا می کردم؛ ولی جواب نمی داد.

توی دبیرستان به دختر بود، که کسی باهاش دوست نبود؛ از سرووضعش معلوم بود فقیرن؛ تصمیم گرفتم باهاش دوست بشم مهسا هم از سارا (مامان یاسمینا) خوشش اومده بود، از اون روز به بعد سارا شد دوست صمیمیون مهسا به سارا هم گفته بود که سیاوشو دوست داره، ولی سارا تا حالا سیاوشو ندیده بود، تا این که مامانم سفره ی نذری داشت منم مهسا و سارارو دعوت کردم؛ که ای کاش دعوت نمی کردم؛ بعد تموم شدن سفره ی نذری به اصرار من سیاوش سارا و مهسا رو به خونشون برد با ماشینش؛

خیره سرم میخواستم مهر مهسا به دل سیاوش بیوفته ولی برعکس شد، سیاوش چشمش سارا رو گرفته بود.

از نگاهای گاه و بی گاهش به سارا وقتی که می اومد، دنبالم فهمیدم؛ که سیاوش دلشو به سارا باخته؛ انگاری سارا هم از سیاوش خوشش اومده بود؛ این وسط فقط مهسای عزیزم اذیت می شد؛ مهسا به سارا گفته بود عاشقه سیاوشه؛ سارا وقتی عاشق سیاوش شد به دوستیمون خ*ی*ن*ت کرد چون منو مهسا بهش اعتماد کرده بودیم؛ تا این که سیاوش به بابام گفت که بریم از سارا براش خواستگاری کنیم، بابام مرد خوبی بود براش فرق نمی کرد دختری که سیاوش می خواد فقیره یا ثروتمند؛ فقط براش خانمی و متانت دختر مهم بود؛ نمی گم سارا دختر خوبی نبود چرا، اتفاقا با این که خانواده ی خوبی نداشت ولی دختر خوبی بود، منم چون دیدم مهسا روز به روز داره داغون تر میشه رفتم به بابام گفتم؛ سارا توی مدرسه ی ما درس می خونه اصلا دختر خوبی نیست؛ چون خانواده ی فقیری داره تن فروشی می کنه؛ و سیاوشو گول زده و فقط به خاطر ثروت سیاوش، سیاوشو می خواد.

بعد از اون موقعه بابا و مامان مخالفت شدید کردن با ازدواج سیاوش و سارا؛ سیاوش خیلی خودشو به این ور و اون ور زد تا بابا و مامانو راضی کنه؛ ولی اونا فکر می کردن حرفای من واقعیته و دارن در حق سیاوش لطف می کنن، سیمین اصلا توی این موضوع دخالت نمی کرد؛ مهر سارا توی سفره به دلش نشسته بود.

تا این که سیاوشو سارا با هم فرار کردن؛ مهسا وقتی خبر فرار سیاوشو سارا رو شنید خودکشی کرد مهسا برام مثل سیمین بود و عزیزترین کسم حالا زیر خاک بود به خاطر کار احمقانه ی سیاوشو سارا از اون روز قسم خوردم انتقام خون مهسارو از سارا بگیرم.

از اون روز به بعد از سارا متنفر شدم اون به دوستیمون خ*ی*ن*ت کرد؛ از یاسمینا خوشم نیاد چون مطمئنم اونم مثل مادرش خیانتکاره.

سهیل: پس این طور، ولی خاله این نمی شه که به خاطر مادرش خود یاسمینا مجازات بشه، از یاسمینا خوشم نیاد اما این دلیل نمی شه که بهش تهمت بزنیم.

سایه: من حرفمو زدم؛ حالا خودت می دونی!!!

خاله: سهیل جان بهت گفتم که اگه با اون دختره ازدواج کنی دیگه منو بچه هامو نمی بینی.

_ خاله چرا درک نمی کنی من به خاطر وصیت مامان این کارو می کنم مجبورم وگرنه اصلا علاقه ای به اون دختر ندارم.

خاله: آخه چرا مادرت این کار رو کرده اون که می دونست تو از یاسمینا خوشت نیاد.

_ مامان تو وصیت نامه نوشته بود که می خواد یاسمینا همسر خوبی برای من باشه و هم این که من یه تکیه گاه مطمئن برا اون باشم....

خاله: حالا مگه مجبوری قبول کنی؟؟

_ آره مجبورم وگرنه علاقه ای به اون دختر ندارم که هیچ، تازه ازش متنفرم.

خاله ناراحت بود و اینو می شد از غم تو چشاش خوند تو همین فکر بودم که صدای بلند کوبیده شدن در خونه اومد..

خاله: چی بود؟

_ نمی دونم بزار دوربین هارو چک کنم، خاله لطفا اون لب تاب رو بدین به من.

خاله: بیخیال شاید باد بوده ولش کن.

_ باشه.

خاله : سهیل جان دیگه کاری با من نداری من دیگه باید برم تیام و تارا الان می رسن خونه. ..

_ نه خاله فقط این که بعد از ظهر عقده دوست دارم واسه دل گرمیم باشی.

خاله : سهیل از من نخواه توی بدبختیت شریک بشم!!!

_ آخه چرا خاله ؟ من که غیر تو کسی رو ندارم. ...

خاله:نمی تونم پیام. تنهایی برو عقد کن ایشالا عقد واقعیت خودم یه جشن مفصل برات می گیرم چون می دونم که این زندگی زیاد دوم نمیاره. ...

_ ولی خاله.

خاله:ولی نداره من پیام خودت برو.

....خداحافظ

_ خداحافظ

_ خاله رفت اما من تمام حواسم پیش اون صدای در بود. .. شاید بتول یا شوهرش بود. بتول رو صدا زدم!

بتول اومد داخل و گفت:

_بله اقا؟

_بتول کسی اومده بود این جا؟

_بله اقا؛ یاسمینا خانوم اومدن ولی نمیدونم چی شد ک با عجله باز رفتن بیرون .

_بتول اون لب تاب منو بده بهم.

بتول لب تابمو از روی صندلی برداشتو بهم داد.

_بفرمایید اقا!

سهیل:می تونی بری.

لب تابو روشن کردم رفتم توی سیستم دوربین های مداربسته خونه همون طور که حدس می زدم یاسمینا اومده بود پشت در اتاقم حتما کل حرفای خاله رو شنیده چه بهتر مادر خودشو بهتر می شناسه این جوری.

دکتر گفته چون به نخاعم آسیب وارد شده باید سه ماه استراحت کنم و بعد از سه ماه جلسه های فیزیو تراپی رو شروع کنم.

از زبون یاسمینا:

امروز شروع یک زندگی دونفرس بدون هیچ عشقی، با حرفایی ک در مورد مادرم شنیدم دیگه هیچ حوصله ایی ندارم از همه بدم اومده از عمه سایه نفرت دارم که به خاطر دوستش دروغ گفت و باعث فرار و مرگ مادر پدرم شد و سایلامو داخل چمدون جمع کردم چند هفته ایی بود ک توی این مسافر خونه بودم نمی دونم اگه وصیت عمه

نبود، باید کجا زندگی می کردم به مانتو سفید داشتم پوشیدم استیناش سه ربع بودی شلوار دمپا سفید هم پوشیدم با روسری ساتن که طرح های طلایی زیبایی روش کار شده بود با کفش های پاشنه 10 سانتی سفیدم که به پاپیون طلایی روش بودو پوشیدم.

حوصله یکم آرایش کردن نداشتم.

یه رژ صورتی زدم و موهامو دم اسبی بستم و بقیشو یه وری روی صورتم ریختم؛ روسریم سر کردم. با صدای گوشیم دست از نگاه کردن به خودم کشیدمو؛ ترابی بود؛ گوشیمو جواب دادم:

_بله!

_سلام یاسمینا؛ امیرم، وکیل...

_شناختم؛ بفرمایید.

_آدرس مسافر خونه رو بده پیام دنبالت.

_کجا عقد می کنیم.

_توی، خونه ی سهیل. سهیل که نمی تونه بره محضر سختشه.

_نمی خواد شما بیاین دنبالم خودم، میام.

_مطمئنی؛ خب آدرس بده پیام دنبالت.

_نه آقا امیر خودم میام فقط بگین چه ساعتی پیام اون جا؟

_هروقت میایی بیا باید وسایلاتو باید جابه جا کنی.

_باشه، چند دقیقه دیگه راه میوفتم، خداحافظ.

_خدانگه دار.

ساعت دوازده و نیم بود؛ با صاحب مسافر خونه تصفیه کردم و سوار تاکسی شدم و آدرس رو دادم و سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. با صدای راننده از هپروت بیرون اومدم:

_خانم رسیدم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

زنگ در رو زدم در با تیکی باز شد و من با استرس پامو توی حیاط گذاشتم.

داخل سالن شدم.

امیر: سلام خوش اومدی

_سلام.مرسی.

به سهیلیم سلام کردم که جوابم یه اخم بود؛

بتول:خانم چیزی میل دارید؟

_نه؛ممنون

امیر:بتول اتاق یاسمینا رو بهش نشون بده.

بتول:چشم آقا.

بتول راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم؛رفت طبقه ی بالا سمت یه اتاق و درشو باز کرد.

بتول:این جا اتاق تونه؛خانوم.

_ممنون.می تونی بری.

بعد از رفتن بتول اتاقو ارزیابی کردم.

اتاق بزرگی بود یه تخت دونفره که رو تختیش رنگ آبی آسمانی بود و واقعا زیبا بود وسط اتاق بود؛یه کمد و میز

آرایش و تلویزیون هم داخل اتاق بود که اونام از جنس چوب بودن.دوتا در داخل اتاق بود یکیشو باز کردم که

دیدم حمومه در بعدی هم باز کردم دستشویی بود.بعد از تموم شدن فضولی هام شروع کردم به چیدن وسایلام.

بعد از تموم شدن کارم عکس پدرومادرمو توی بغلم گرفتمو روی تخت دراز کشیدم.دلم براشون خیلی تنگ شده

بود هر دختری آرزوشه تو روزی که عروس می شه پدرو مادرشم باشن ولی پدرو مادر من نبودن.

هه خدایا هدفت از آفریدن من چی بود.

به دنیا آمدم تا دختر کسی شوم..

ازدواج کردم تا همدم کسی شوم...

اولاد دار شدم تا مادر کسی شوم

برای همه کسی شدم اما خودم بی کس ماندم.....

امیر گفت ساعت پنج عاقد میاد الان ساعت چهارونیمه.

به عکس پدرو مادرم دست کشیدم چی می شد اگه بودین.

گاه دلتنگ می شوم

دل‌تنگ تر از همه دل‌تنگی‌ها

گوشه‌ای می‌نشینم

و حسرت‌ها را می‌شمارم

و باختن‌ها را

و صدای شکستن‌ها را

صدای در اتاق اومد بعدش صدای بتول:

__خانم؛ عاقد اومده بیاین پایین

__باشه، تو برو منم میام.

اشکامو پاک کردم یه بار دیگه رژ زدمو روسریمو روی سرم مرتب کردم از اتاق اومدم بیرون.

چه آرزوهایی برای ازدواجم داشتم؛ البته این آرزوها همش برای قبل مرگ پدر و مادرم بود.

بعد مرگشون لحظه‌ای به ازدواج فکر نکردم؛ دلم واسه خودم سوخت حداقل یه دوست نداشتم برای عقد

بیاد؛ تارا هم دیگه مثل قبل باهام خوب نبود.

سهیل روی ویلچر نشسته بود، توی چشمش عصبانیت موج میزد؛

نکنه به خاطر این که فکر می‌کنه من باعث مرگ عمه ام باهام می‌خواد ازدواج کنه.

کنار سهیل یه مبل بود که اون جا نشستم.

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد؛

چه عروسی بودم من بدون خواستگاری با اجبار بدون پدر و مادر دارم ازدواج می‌کنم.

یه وقتایی دلم می‌خواد یکی از پشت سر چشمامو بگیره و ازم بپرسه، اگه گفتی من کی؟ من هم دستاشو بگیرم و

بگم:

هرکی هستی بمون که خیلی تنهام!

با صدای عاقد سرم بلند کردم:

__عروس خانم برای بار سوم عرض می‌کنم بنده وکیلیم شمارو به عقد دائم آقای سهیل طاهری در بیاورم؟

مگر دختر هم بدون زیر لفظی عروس می‌شود؟

شاید اولین عروس هستم!

گفتم: با اجازه ی روح پدر و مادرم و عمه سایه بل

سهیل هم بله رو گفت بعد از کلی امضا عاقد رفتش؛ هه حالا اسم یه نفر به اسم شوهر تو شناسنامه امه.

امیرم رفت .

بتول و شوهرشم رفته بودن خونه خودشون که ته حیاط بود یه خونه کوچیک مثلا می خواستن ما تنها باشیم.

سهیلیم به سمت آسانسور رفت و یلچرش از اون اتوماتا بود سهند براش فرستاده بود؛ خبر مرگ عمه و تصادف

سهیل شنیده بود ولی بلیت گیر نیاورده بود که بیاد ایران.

خونه ی سهیل هم مثل عمارت دو طبقه بود واقعا زیباست من که برای اولین بار دیدمش دهنم باز موند.

از امیر شنیده بودم طبقه ی هم کف استخره.

وقتی سهیل رفت بالا منم رفتم، داشتم می رفتم اتاقم که در اتاق سهیل باز بود دیدم سعی می کنه بره روی

تختش ولی نمی تونه، رفتم داخل اتاقش.

سهیل: چی می خوایی؟

من: می خوام کمکت کنم!

سهیل: لازم نکرده خودم می تونم؛ تو برو.

ولی من به حرفش توجه ای نکردم و رفتم زیر بغلشو گرفتم هی دستشو می کشید.

من: بذار بهت کمک کنم خب!

سهیل: نمی خواد؛ از اتاقم برو بیرون.

من: کمکت کردم میرم.

سهیل: چقدر پرویی تو؛ با من یکی به دو نکن برو بیرون.

بدون توجه به حرفاش با زحمت البته با کمک خودش کمک کردم روی تخت دراز بکشه بعد خم شدمو پیشونیشو

بوسیدم.

سهیل: چه غلطی کردی؟ هاننن؟

همچین گفت هان که از ترس دستمو گذاشتم رو قلبم.

من: چه خبرته؟ مگه چی کار کردم.

سهیل: به چه جراتی منو بوسیدی؟

من: خب شوهرمی! انگار دختره می ترسه شرافتش بر باد بره.

سهیل با داد گفت:

بین دختر خانم قرار نشد واسه من هی شوهر، شوهر کنی، فهمیدی من حتی تو رو به چشم دختر داییمم نمی بینم؛ از این به بعد نبینم درو بر من بپلکیا! نه من با تو کاری دارم نه تو، تو کارام فضولی می کنی.

دیگه حتی به من نزدیکم نمی شیا!!! فهمیدی!!!

با دادی که زد سخته کردم، با ترس و لرز گفتم:

_آر...آره

سهیل: خوبه، حالام از جلو چشمام دور شو.

با گریه از اتاق اومدم بیرون سهیل شمشیرو از رو بسته بود، من فقط به دو دلیل این ازدواجو قبول کردم، اول این که یه سرپناه داشته باشم و بعدشم سهیلو داشته باشم سهیل در حال حاضر تنها کس من بود، عمه سایه که انگاری وجود نداره.

ولی انگاری اشتباه کرده بودم، سهیل کسی که شوهرم شده بود، ازم متنفره؛ هه تاحالا کدوم شوهر از زنش متنفر بوده؛ زندگی من همیشه این بوده.

داخل اتاقم شدم 20 فروردین بود از عید هیچی نفهمیدم، هه الان 4 ساله عیدام این جوریه... یادش بخیر قبل مرگ پدرمو مادرم چه بچه ی لوسی بودم همه چی باید باب میل بود؛ ولی حالا بابا ای کاش بودی، مامان دلم برات تنگ شده، لباسامو عوض کردم،

روی تختم دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم و رفتم تو لیست آهنگا و آهنگ (افشین آذری مادر)

رو گذاشتم و هندزفریامو داخل گوشم گذاشتمو چشمامو بستم.

مادرم رفت مادرم رفت ای خدا همه کسم رفت

مادرم تاج سرم رفت ای خدا تنها کسم رفت

کجا بردیش چرا بردیش ای خدا به کی سپردیش

یا منم ببر یا زود باش از تو می خوام مادرم رفت

مادرم نمی زارم من تورو زیر خاک بذارن

خیلی زود خیلی زود تورو زیر خاک بذارن

مگه می شه من می دارم غیر تو کسی ندارم

این چه دردی بود خدایا مادرم همه کسم رفت

تو چه جور خدایی هستی همه راهمو تو بستی

قلب مادرو شکستی مادرم رفت مادرم رفت

من به عشقتو نمی خوام همه دنیا تو نمی خوام

مادرم رو از تو می خوام همه کسم مادرم رفت

(با شروع شدن اهنگ حق حق های منم شروع شد.

چقدر من تنها چقدر من بدبختم؛ خدایا چرا من!)

بغل کن اضطراب لحظه هام... بغل کن بی تو آرامش ندارم... نمی دونی چه ترسی داره دوریت...

نمی دونی چه تلخ روزگارم...

من از بس که دلم تنگ بریدم... یه دامن درد سنگین رو سینم... من این جا تا دلت بخواد تنهام... من این جا تا دلت

بخواد غمگینم...

با صدای در اتاقم چشمامو باز کردم.

زود اشکامو پاک کردم با صدای خش داری گفتم:

__بله

بتول بود.

بتول: خانم شام حاضر میاید پایین یا براتون بیارم داخل اتاق.

من: کی اومدی؟

بتول: چند دقیقه ای می شه که رسیدم.

من: سهیل کجا غذا می خوره؟

بتول: آقا داخل اتاقشون می خورن.

من: من سیرم؛ نمی خورم غذا رو بذار یخچال اگه گرسنه شدم خودم داغ می کنم می خورم.

بتول: چشم.

باز روی تختم دراز کشیدم و به گذشتم فکر کردم، به این که چرا اصلا دوستی نداشتم؛ شاید چون همیشه تنها بودم؛ نه خواهری نه برادری داشتم و نه فامیلی به خاطر همین نمی تونم با کسی ارتباط برقرار کنم.

گوشیمو برداشتمو شماره ی تارا رو گرفتم؛ فعلا اون تنها دوستم بود، ولی گوشیش خاموش بود، با ناامیدی گوشیدو خاموش کردم و خوابیدم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم.

تازه یادم افتاد باید دانشگاه برم، برای شروع ترم جدید، زود آماده شدم؛ حسابی گرسنه بودم رفتم پایین بتول توی آشپزخونه بود، صبحانه هم حاضر بود.

بتول: سلام خانم، صبحتون بخیر!

من: سلام، صبح توام بخیر!

بتول: خانم جایی میرین؟

من: آره، میرم دانشگاه!

نشستم پشت میز غذا خوری و یه صبحانه ی حسابی خوردمو از پشت میز بلند شدمو به سمت در خونه رفتم.

من: بتول من میرم؛ برای ناهار میام، خدا حافظ

از خونه اومدم؛ بیرون با حسرت به پارکینگ نگاه کردم؛ دو تا ماشین توش بود مگان و جنسیس سهیل؛ غرورم اجازه نمی داد از سهیل سویچ بگیرم می دونم که نمی ده،

از خونه اومدم بیرون و تاکسی گرفتمو به دانشگاه رفتم.

ساعت 1 بود که کلاسام تموم شد؛ بازم آژانس گرفتمو برگشتم خونه.

صدایی از آشپزخونه اومد به آشپزخونه رفتم بتول داشت میزو برای ناهار آماده می کرد.

_سلام بتول

_سلام خانم تا شما دست و صورتتون رو بشورین و لباساتونو عوض کنید منم غذا رو می کشم.

__باشه

بعد از خوردن غذا به اتاق سهیل رفتم خواب بودش صبحا ساعت ۷ می رفت شرکتو ساعت ۱۲ برمی گشت با این که نمی تونست راه بره و دکتر گفته بود استراحت کنه ولی باز با این حال شرکت می رفت از بس مغرور و یه دنده بود توی خواب خیلی ناز می شد کاش می تونستم اون تنفرو از چشاش پاک کنم پوووووف دستمو به سمت موهای پریشتش بردم تا نازشون کنم ولی زود دستمو عقب کشیدم وقتی اون از من متنفره چرا من باید بهش محبت کنم منم مثل خودش رفتار می کنم زود از اتاق سهیل اومدم بیرون .

یکم درسامو مرور کردم بعد رفتم وب گردی حوصلم حسابی سر رفته بود رو تختم دراز کشیدم تا چشممو گذاشتم رو هم خوابم برد با صدای بتول چشمامو باز کردم.

__بله بتول

__خانم شام حاضره نمایین پایین اقا منتظر تونن.

__اقا کیه ؟

از خواب بلند شده بودم کلا مغزم تو هنگ بود.

__اقا سهیل دیگه

__مگه سهیل پایین غذا می خوره ؟

بله امروز با کمک اقا محمد (شوهرش) اومدن پایین.

بتول:و می خوان با شما شام بخورن.

من:باشه؛تو برو منم میام.

زود از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت WC و به صورتم یه آب زدمو اومدم از دستشویی بیرون زود یه سارافون،سرمه آبی تا بالای زانو و با شلوار کتان دما پوشیدم؛روسی دیگه لازم نبود؛سهیل که شوهرم بود و شوهر بتولم پایین نمی موند فقط برای کارای ضروری سهیل می اومد.

رفتم طبقه ی پایین سهیل شروع به غذا خوردن کرده بود؛والله صبر نکرده بود من پیام.

یه سلام اروم کردم که اونم سرشو تگون داد؛پسره ی از خود راضی شروع کردم به خوردن؛غذا بعد از تموم شدن غدام خواستم از جام پاشم که سهیل گفت:

__یشین کارت دارم!

من:بله

باز نشستم روی صندلیم.

سهیل: پسر بتول سربازی بود؛ سربازیش تموم شده، می خواد بیاد این جا به جای باباش اون کارای منو می خواد انجام بده؛ این حرفارو زدم که بگم مواظب رفتارت باشی، علی پسر نرمال و خوبی نیست؛ البته کارای تو به من ربطی نداره ولی به هرحال اسمت تو شناسنامه امه نمی خوام تا وقتی مردم فکر می کنن تو زن منی باعث آبروریزی بشی، دختر دایی جانننن.

دلم گرفت از حرفاش مگه تا حالا رفتار زننده ای از من دیده بود که حالا باهام این جوری صحبت، می کرد.

گفتم: مگه تا حالا رفتار بدی از من سر زده؟

سهیل: نگفتم رفتار بعدی از تو سر زده گفتم به علی اعتماد ندارم؛ هر چی باشه اسم تو، تو شناسنامه امه.

من: باشه؛ من میرم بخوابم.

سهیل: چقدر می خوابی؛ کم بود خواب داری؟

داشتم شاخ در می آوردم این همون سهیل بود؛ وقتی دید دارم با تعجب بهش نگاه می کنم باز شد همون سهیل قبل ولی با این تفاوت که نگاهش تنفر نداشت و فقط سرد و بی روح بود.

سهیل: با چی میری دانشگاه؟

من: با تاکسی!

سهیل: نمی شه که هرروز پول تاکسی بدی، رانندگی بلدی؟

من: آره؛ چطور؟

سهیل: نمی خوام توی این مدتی که باهم زندگی می کنیم دچار مشکلی بشی؛ فردا میریم برات ماشین بگیریم؛ اون مگان برای مامان همش منو یاد مامان می ندازه می خوام بفروشمش. فردا که دانشگاه نداری؟

من: نه؛ فردا کلاس ندارم. واقعا ممنونم بابت ماشین.

سهیل باهمون لحن سرد گفت:

_تشکر لازم نیست برو بگیر بخواب.

من: شب، بخیر

از زبون سهیل:

خسته شدم از بس روی این ویلچر لعنتی نشستم؛ دکتر گفت باید استراحت کنم؛ ولی من اهمیت نمی دم انقدر کار توی شرکت روی سرم ریخته بود که نمی تونستم یه روزم نرم شرکت.

داشتم به کارا رسیدگی می کردم که صدای در اومد.

من: بله!

منشیم بود: آقای مهندس؛ آقای اریامنش با دخترشون تشریف آوردن؛ اصرار دارن شمارو ملاقات کنم،

پوووف همین کم بود این ادم از خود راضی اون دختر لوسش بیان این جا.

علا رغم میلیم گفتم: بگو بیان داخل!

منشی: چشم الان راهنمایشون می کنم.

اریامنش و دخترش اومدن داخل.

من: سلام؛ خوش اومدین.

اریامنش اومد سمتم باهام دست داد و نشست دخترشم بعد هزار تا عشوه اومدن یه سلام پر ناز داد.

اریامنش: الان حالت خوبه سهیل جان مشکلی که دیگه نداری؛ واقعا ناراحت شدم وقتی فهمیدم این اتفاق برات

افتاده، حالا این وضعیت همیشگیه؟

من در حالی که سعی میکردم جلوی پوزخند زدنم رو بگیرم گفتم:

_نه همیشگی نیست؛ دکترم گفته یه آسیب جزئی به نخاعم وارد شده.

از زبون یاسمینا:

از بچگی عاشق ر*ق*ص بودم و واقعا توش مهارت داشتم یه آهنگ عربی که هیجان زیادی داشت توی لب تابم

که تازه خریده بودم گذاشتم؛

اون کارتی که ترابی داده بود بهم هنوز توش مقداری پول داشت؛ و هنوز مقداری از پولی که بابت فروش خونه توی

حسابم ریخته بودم مونده بود،

آهنگو پلی کردم شروع کردم هماهنگ با آهنگ رقصیدن؛

رقصم از بچگی خوب بود؛

فقط ر*ق*ص می تونست منو از تمومه دردام دور کنه؛

توی حالو هوای خودم بودم؛

همین که برگشتم چشمم خورد به یه پسر جوون که به چارچوب در اتاقم تکیه داده بود و با چشمای هیزش منو نگاه می کرد؛

تازه فهمیدم توی چه وضعیتی هستم یه جیغ زدم و گفتم:

__برو بیرون، واسه ی چی بی اجازه اومدی توی اتاق من؟!

پسره یه نگاه به سرتاپام کردو یه نیشخند زدو درو بستو رفت؛ زهرمارو نیشخند بی شعور واسه من نیشخند می زنه.

به سرووضعم نگاه کردم، یه تیشرت ساده باشلوار دمپا لی تنم بود.

وای نکنه این پسره همونیه که سهیل می گفت؛ اصلا مگه من چی کار کردم اون بدون اجازه اومده بود توی اتاقم؛ دیگه حوصله ی رقصیدن نداشتم؛ لباس مناسب با شال سفید پوشیدم و رفتم طبقه ی پایین.

کسی نبود؛ نه بتول نه اون پسره، سهیلیم نیم ساعت دیگه می اومد؛ رفتم اشپزخونه روی گاز قابلمه بود از بوش معلوم بود غذای امروز قیمه است.

ظرفارو آماده کردم؛ بتول غذا رو درست می کردو ظرفارو آماده می کردو می رفت خونه ی خودش ولی امروز ظرفارو آماده نکرده بود؛ ظرفارو روی میز غذا خوری چیدم کارم که تموم شد داشتم به سمت اشپزخونه می رفتم که صدای باز شدن در سالن اومد؛ به سمت در رفتم که هنوز پسررو دیدم که به سهیل کمک می کرد تا بیاد داخل خونه.

من: سلام.

سهیل: علیک.

علی: سلام؛ خوب هستین شما!!

با کمک علی سهیل به اتاقش رفت تا لباساشو عوض کنه؛ وقتی سهیل حموم می رفت شوهر بتول بهش کمک می کرد فکر کنم دیگه این پسره کمکش کنه؛ سهیل باز با کمک پسره اومد طبقه ی پایین پسره با یه خداحافظی رفت؛ سهیل اومد نشست پشت میزو شروع به خوردن غذاش کرد؛

من: سهیل!

سهیل: هان؟

هانو زهرمارررررر

من: می گم تو کارت چیه؟ یعنی شغلت چیه؟

سهیل سرشو با بهت آورد بالا و گفت:

__یعنی تو نمی دونی شغل من چیه؟؟؟

من: نه به جان خودت

سهیل: جون خودتو قسم بخوررر

من: باشه حالا چرا عصبانی می شی؛ یه سوال پرسیدم!!!!

سهیل: اینو که می دونی شرکت دارم؛ خودمم فوق لیسانسه معماری دارم

من: چی؟! تو فوق لیسانس معماری داری؟

سهیل: اره، چطور؟

من: وای آخ جون رشته ی منم معماریه!

سهیل: خب؛ این چه ربطی به من داره.

من: وای؛ اگه فوق دیپلممو بگیرم می تونم توی شرکت کار کنم؟

سهیل: نه!

من: چرا!!!!؟

سهیل: من همه ی کارمندامو با مدرک لیسانس یا فوق لیسانس استخدام کردم؛ اونم از شون تست گرفتم، اون وقت

چطور تورو با مدرک فوق دیپلمی که هنوز نگرفتیش استخدام کنم!!!!؟

به دفعه گفتم:

__چون زنتم!

سهیل باخشم بلند شد و باز داد کرد و گفت:

__چی؟! اگه جرئت داری باز تکرارش کن!

بین دختر خانم خوب گوشاتوباز کن، تو برای من فقط و فقط یه دختر مزاحمی واسه خودت رویاهای دخترانه

نباف! توهیچ وقت زن من نیستی من تورو لایق همسری خودم نمی بینم اصلا!

با این حرفاش قلبم شکست از روی صندلی بلندشدمو به اتاقم رفتم تابیش تر از این غرورم له نشه.

باهق هق خوابیدم.

الان 1 ماه از اون روز گذشته سهیل دیگه روی ویلچر نمی شینه همین یک هفته پیش باکمک آقامحمد و علی سرپاشد، کاری به کسی ندارم، حوصله کسیم ندارم سرم به کار خودمه می رم دانشگاه ومیام.

هفته پیش کلاس گیتار ثبت نام کردم، سهیل همراه توحسابم پول واریز می کنه زیاد نمی بینمش صبح که تامن بیدارشم میره شرکت شبم دیروقت میاد که من می خوابم.

توی دانشگاه چندتا دوست پیدا کردم واقعا دخترای خوبین.

نیلا، سودا، نازی.

نیلا موهای بور داره باچشم های عسلی و قیافه ی عادی ای داره.

سودا قیافه ای کاملا شوخی داره وزیباست و نازی موهای مشکی وچشمای آبی ک خیلی نازه داره واقعا باهم صمیمی شدیم.

امروز 20 اردیبهشت تولد نیلا بود قرار بود بابچه هابراش تولد بگیریم.

زود رفتم سراغ کمدم تالباس برای شب انتخاب کنم.

کادوشو دوز روز پیش خریده بودم یه ساعت خوشگل که خیلی دلم می خواست یکی برای خودمم بخرم ولی نباید ولخرجی می کردم، هزینه دانشگاهم بالا بود،

از بین لباسام که تاره خریده بودمشون یه مانتو که بلندیش تا بالای زانوم بود برداشتم رنگش آبی بود و آستینش سه ربع یقش هم آخوندی بود، یه شلوار لی دمپا با شال سفید پوشیدم و کیف دستی ابیمو برداشتم و روی تخت گذاشتمش به سمت آینه رفتم و یه رژ قرمز زدم و به مژه هام هم کمی ریمل همین کافی بود برای امشب موهامو فرق باز کردم؛ بهم خیلی می اومد نیلا می گفت وقتی فرق باز می کنی ملوس می شی.

به ساعت نگاه کردم 5 بود باید 6 تو رستوران (...) باشم، نیلا خودش نمی دونست می خواهیم براش تولد بگیریم،

بهش گفته بودیم مثل روزای قبل میریم رستوران تا شام بخوریم.

عطر f.f و از روی میز توالتم برداشتمو باهاش دوش گرفتم،

به بتول گفتم با دوستانم می رم بیرون توی این به ماه به بیرون رفتنای من با بچه ها عادت کرده بود؛

و بعضی وقتا هم بچه ها می اومدن این جااا ولی من تاحالا به خونه ی هیچ کدومشون نرفته بودم؛

سهیل از این بیرون رفتنای من با دوستانم خبر نداشت و منم بهش نمی گفتم؛

والااا چه دلیلی داره همه کارامو بهش توضیح بدم،

همیشه قبل ساعت 10 می اومدم خونه؛

و سهیل نمی فهمید من بیرون از خونه بودم؛

سوار 206 اسپرت مشکیم شدم عاشقش بودم با سهیل رفتیم نمایشگاه ماشینو من اینو انتخاب کردم.

با ریموت درو باز کردم به سمت رستوران روندم؛

داخل رستوران شدم که سودا و نازی و دیدم به سمتشون رفتم و گفتم:

__ به سلاممم دوستای گرام!

نازی: چه عجب دیرتر می اومدی؛

من: ببخشید دیگه، والا! زود می رسم می گیددد باکی قرار داشتی این همه زود اومدی الانم که...

سودا: باشه بابا حالا واسه ما داستان تعریف می کنه؛

من: چرا نیلا نیومده؟

سودا: بهش زنگ زدم گفت تورا هم!

من: آهان!

ده دقیقه بعد نیلا اومد بعد از سلام و احوال پرسی 1 ساعت باهم حرف زدیم و با چشمک نازی شروع کردیم؛

به خوندن شعر "تولدت مبارک"

قیافه ی نیلا واقعا دیدنی بود؛

سودا رفتو کیک و آورد کیک به شکل قلب بود که 20 تا شمع روش بود.

نیلا گفت:

__وای بچه ها!!! من باور نمی شه ممنون...وای خدای من...

گفتم:

__حالا نوبت کادوهاست رو کنین کادوها تونو؛ کادوها مونو دادیم به نیلا اونم نامردی کرد و کادوی هیچ کسو باز نکرد.

سودا گفت:

__بچه ها به نظرتون چطوره بریم بام تهران؟ الان مزه می دهه!!!؟؟؟

به ساعت نگاه کردم ساعت 9 بود وقت داشتم.

همه موافقت کردیم.

همه موافقت کردیم و رفتیم بام تهران خیلی خوش گذشت؛

شوخی می کردیم،

می خندیدیم یه دفعه حس کرد یه چیزی توی جیبم می لرزه

دست کردم تو جیبم که دیدم گوشیمه؛

وای سهیل بود رد تماس دادم،

2 تا ام میس کال داشتم؛

وای ساعت 12 شب بود.

این سهیل که همین جویشم عصاب نداره دیگه بدبخت شدم رفت.

زود از بچه ها خداحافظی کردم و به اصراراشون برای رفتن به بستنی فروشی توجه ای نکردم سوار ماشین شدم

یه راس به سمت خونه رفتم؛

با ریموت درو باز کردم زود ماشینو تو پارکینگ پارک کردم؛

ساعت 12:30 بود دیگه کارم ساخته بود؛

با ترس و لرز در ورودی و باز کردم؛

چراغا خاموش بود؛

خداروشکر؛

تا این جا بخیر گذشت؛

فک کنم خوابیده.

ولی غافل از این که...

اروم اروم از پله ها بالا رفتم بدون، ایجاد صدایی دستمو رو دستگیره در گذاشتم که...

تا اومدم درو باز کنم دستی رو دستم نشست با ترس یه متر پریدم بالا و گفتم:

_هیع!

سهیل بود.

با صدایی خشنی گفتم:

_تا الان کدوم گوری بودی!

همچین دستمو که روی دستگیره بود فشار می داد که احساس کردم الانه که استخونام پودر شن.

من: دستمو ول کن، آخ!!!

سهیل با داد گفت:

_می گم کدوم قبرستونی بودی؟ تا این موقع شب!!!

با صدای ارومی گفتم:

_سهیل دستمو ول کن درد می کنه!

سهیل: به جهنم جواب سوالمو بده!

یه دختر تک و تنها تا این وقت شب بیرون چه غلطی می کنه! هان؟

از کیه کارت اینه! هاننن!

منه احمقو باش بهت اعتماد داشتم؛ نگو خانم به فکر عشق و حالشه؛ اره احمق

عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:

_حرف دهننتو بفهم هرچی هیچی نمی گم!!!

سهیل: مثلاً چه غلطی می خواهی بکنی؟ هاننن!

همچین هانو عربده کشید که چسبیدم به در.

گفتم: اصلاً! به تو چه من کجا بودم؟! چی کار می مگه؟

سهیل: من چی کارتم، نمی دونی احمق شوهرتم؛ شوهر!!!

عصبی خندیدم و گفتم:

_هه هه نگو تروخدااا خندم می گیره، یه ماه پیش که برات یه دختر مزاحم بودم، چی شده نظرت عوض شده؟!

_حالاام برام از یه دختر مزاحم بیش تر نیستی؛ ولی تا وقتی اسم من تو شناسنامه حق نداری بدون اجازه ی من

جایی بری فهمیدی؟؟

_هه ترسیدم نگو تروخدا، تو هیچی من نیستی؛ فهمیدی؟؟

سهیل با عصبانیت گفت:

_می خوام بهت نشون بدم شوهرتم؛ می فهمی یا نه لابد احمقی که حرف تو کله ی پوکت نمی ره.

با صدای جیغ جیغویی گفتم:

_انقد، این کلمه ی شوهر و تکرار نکن من حق دارم هرکاری دلم می خواد انجام بدم به تو هم ربطی نداره.

یه دفعه با خشم چونه امو گرفتم و گفتم:

_هه الان نشونت میدم.

تا پیام و بفهمم منظورش چیه ابراز احساسات، لبامو با خشم می بوسید؛

تازه به خودم اومدم، دستمو گذاشتم رو سینه اش و هولش دادم ولی دریغ از یه ذره تکون،

دستم گذاشتم روی دستش که روی چونه ام بود؛ دستشو می کشیدم تا از روی چونم برداره و بتونم صورتمو

عقب بکشم ولی سهیل اصلا به تلاش های من توجه نمی کرد و به کارش ادامه می داد؛

بعد چند دقیقه صورتمو کشید عقب؛

که دستمو آوردم بالا و یه سیلی بهش زدم. و گفتم:

_خیلی احمقی به چی حقی این کارو کردی؟ بی شعور.

سهیل با عصبانیت گفتم:

_اولا، دفعه ی آخرت باشه دست روی من بلند می کنی دفعه ی بعد همین جوری ساکت نمی مونم، دوما،

زمنی هرکاری دلم بخواد می کنم، سوما،

از این به بعد هر جا بخوام بری باید به من بگی.

گفتم:

_هه حتما می گم برو بابا

بدون توجه به چهره ی قرمز از خشمش، داخل اتاقم رفتم.

پسره ی پرو واسه من اولاً، دوما سوما می کنه. اصلاً چرا منو بوسید؟ پوووووف

لباسامو با لباس خواب عوض کردم و بعد مسواک زدن، به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم؛

همین که چشمامو بستم از خستگی خوابم برد.

صبح که بلند شدم حالم زیاد خوب نبود بابت کار دیشب سهیل اصلا روم نمی شد تو صورتش نگاه کنم همین جور که به یاد صحنه دیشب می افتادم تنم از خجالت گر می گرفت از تخت پایین اومدم لباس پوشیدم موهام رو مرتب کردم و به نگاه به خودم توی آینه کردم؛ و رفتم پایین.

از بتول پرسیدم سهیل کجاست که گفت صبح زود از خونه زده بیرون.

تا غروب مشغول کارام بودم؛ اتاقمو تمیز کردم کمی از درسای دانشگاهمو خوندم.

ساعت 1 شب بود؛

سهیل بر نگشته بود؛ دیگه داشتم دیوونه می شدم و نشستم رو مبل شاید الان بیاد؛ اون لحظه که منو بوسید قلبم مثل گنجشک می زد حس شیرینی داشتم اون لحظه ولی باید بهش سیلی می زدم مطمئنا سهیل دوسم نداره، زدمش که بفهمه به خاطر ه*و*س منو نبوسه یا بهم نزدیک نشه.

دیگه داشت خوابم می برد، که نور ماشین سهیل خونه رو که توی تاریکی مطلق فرو رفته بود رو روشن کرد.

هراسون شدم خدایا چی کار کنم بخوابم یا پاشم چاره ای دیگه نداشتم خودمو زدم به خواب صدای در سالن اومد بعد قدم هاش رو احساس می کردم که داره میاد به سمت من یک لحظه ترسیدم ولی بازم خودم رو زدم به خواب ولی یک لحظه مکث کرد و فکر کنم نشست پایین مبلی که خوابیده بودم روش به دفعه گونم آتیش گرفت بعد صدای پای سهیل که دور می شد؛ یعنی این سهیل بی احساس وای باورم نمی شه اصلا؛

از این که بوسم کرده بود حس شیرینی داشتم، یعنی واقعا من عاشق سهیل شدم؟ پس اون چی؟ عشق یک طرفه به چه درد می خوره؟

از روی مبل بلند شدم و به ارومی به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم

تا صبح تو فکر و خیال بودم چرا عمه این کار و کرد وقتی می دونست بین ما چیزی نیست ولی من خدایی خیلی به سهیل علاقه داشتم می دونی اینو وقتی فهمیدم که رو تخت بیمارستان بود، اخه من از چیه این (frigid) آدم خیلی سرد) خوشم اومده؟

با این همه فکر و خیال خوابم برد صبح شده بود، بیدار شدم و تختم رو مرتب کردم یک راست رفتم آشپزخانه صبحانه آماده کنم که جا خوردم دیدم میز صبحانه خیلی شیک با کلاس چیده شده، سهیل رو دیدم خیلی شیک تر از همیشه نشسته بود روی صندلی با دیدن من به اخمی اومد بین ابروهاش، به خودم گفتم دیدی یاسمینا اون اصلا تورو نمی خواد اون بوسام از دوست داشتن نبود هه چقدر خیال بافی کرده بودم.

با صدای سهیل به خودم اومدم:

_فردا قراره سه‌ند بیاد ایران جایو نداره که بره کل خانواده عموم آمریکان سه‌ندم قراره بیاد خونه ی ما من بهش گفتم ما عاشق هم شدیم چیزی از ماجرا نمی دونه برای خودت خیالای دخترونه نباف باید جلوش نقش عاشق پیشه هارو بازی کنیم فهمیدی؟

من: وایای سه‌ند قراره بیاد آخ جون

سهیل با حرص گفت:

_از کل حرفام فقط اومدن سه‌ندو فهمیدی؟

_نه خوب بقیه اشم فهمیدم

خوشحال شدم از اومدن سه‌ند چون شاید با اومدنش بتونم به تارا نزدیکش کنم بعدم از تنهایی در می اومدم

سریع بدون این که اعتنائی به سهیل بکنم پا شدم که برم خرید که سهیل گفت:

_کجا به سلامتی

_می خوام برم خرید.

_مگه من اجازه دادم

پام مثل بچه ها کوبیدم زمین و گفتم:

_ سهیل اذیت نکن دیگه.

_بدون اجازه ی من حق نداری جای بری بعدم تو خونه همه چی داریم اگه چیزی لازم داری به بتول بگو

من بدون حرفی رفتم داخل اتاقم که بعد چنددقیقه اومد و گفت:

_حالا نمی خواد قهر کنی بلند شو با هم بریم

منم با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم و از گردن سهیل آویزون شدم و گفتم:

_وایای مرسی سهیل

دیدم سهیل با تعجب بهم نگاه می کنه، وایای تازه فهمیدم چی کار کردم، دستامو با خجالت از گردن سهیل باز

کردم که باعث شلیک خنده ی سهیل شد.

با بهت سرم بلند کردم این. ای. ن. الان.. خندی.. د. وای چه قشنگ می خنده سهیل که دید با بهت بهش نگاه می

کنم خندشو خورد و گفت:

_زود آماده شو اگه دیر کنی می رمااااا

سریع آماده شدم و سوار ماشین سهیل شدم؛ سهیل به یه فروشگاه بزرگ رفت که منم هرچیزی دلم خواست برمی داشتم. حالا تو خونه همه چی بودااا فقط می خواستم جیب سهیل رو خالی کنم

بعد خرید اومدیم خونه نذاشتم بتول غذا بپزه خودم، به قرمه سبزی عالی درست کردم والاااااا دلم برای آشپزی خودم تنگ شده.

کارم که تموم شد شروع کردم به چیدن میز به به عجب میزی شده بود رفتم دنبال سهیل یک لحظه صبر کردم انگار داشت با کسی یواشکی صحبت می کرد دلم هوری ریخت؛

یعنی صحبت می کرد یعنی دوس دختر داشت و من نمی دونستم

ذهنم خیلی درگیر شده بود یواشکی اومدم و رفتم سرمیز؛ بعد چند دقیقه سهیل اومد و اخم کرده روی میز نشست و توی سکوت غدامونو خوردیم.

در سالن باز شدو سهیل و سهند با خنده اومدن داخل خونه.

رفتم جلو و با سهند دست دادم.

من: سلام؛ خوش اومدی سهند

سهند: سلام؛ ممنون؛ چطوری تو یاس؟

با عصبانیت اسمشو صدا رددم

من: سهندددد

سهند: باشه؛ بابا غلط کردم؛ خخخ دیگه بهت نمی گم یاس می گم مینا خوبه!!!

من: بیا اتاق تو بهت نشون بدم حرف زدن باتو فایده نداره،

برگشتم سمت سهیل که لبخندم محو شد؛ با عصبانیت و ابروهای توهم گره خورده منو نگاه می کرد؛ بی تفاوت به سمت سهند برگشتمو گفتم:

_بیا بریم اتاق تو بهت نشون بدم.

سهیل: نمی خواد تو غذا رو آماده کن من اتاقشو بهش نشون میدم.

من: آخه...

سهند: اصلا نمی خواد خودم میرم؛ اگه دو دقیقه دیگه این جا بمونم باید گیسو گیسو کشیه شمارو تحمل کنم، فقط بگین دقیقا کجاست؛ کدوم سمت؛ کدوم اتاق؟؟؟

سهیل: بیا بریم؛ یه ساعت حالا بهت آدرس بدم.

سهیل و سهند باهم به طبقه ی بالا رفتن.

سر میز نشسته بودیمو داشتیم غذامونو می خوردیم که سهند گفت:

__ بچه ها! فردا بریم چالوس. چطوره؟

من: اره. بریم

سهیل: نه؛ من حوصله ندارم

سهند: ای بابا سهیل تو که همیشه ی خدا حوصله نداری؛ پس منو یاس میریم.

سهیل: نمی خواد منم میام.

بعد خوردن غذا جلوی tv نشستیم و مثلاً! داشتیم فیلم می دیدیم؛ سهند و سهیل باهم حرف می زدن و من هم حواسم به اونا بود.

که با حرفی که سهند زد با بهت بهش نگاه کردم؛ وای این حرفی که سهند زد آرزوی دیرینه ی من بوددد.

بعد اون روز تقویم دیگه ای در زندگیم ورق خورد که کل زندگیم رو زیر رو کرد.....!!!!!!

.....

4 سال بعد....

با صدای سهند چشمامو باز کردم.

سهند: یاس پاشووو رسیدیم.

با حرص بهش نگاه کردم توی این چند سال من نتونسته بودم این عادت بدشو بذارم کنار که هی بهم نگه یاس، یاس.

از روی صندلی پاشدم، و دنبال سهند راه افتادم بعد از تحویل گرفتن چمدونامون از فرودگاه زدیم بیرون.

به نفس عمیق کشیدم؛

خوشحال بودم بعد سه سالو نیم اومدم که توی کشورم بمونم؛ الان توی کشوری نفس می کشیدم که هم نفسم توش نفس می کشید، به نیم رخ جذاب سهند نگاه کردم کسی که توی این سه سال و نیم برادر بود، حامی بود؛

همه چیز بود برای من تنها.

سهند برگشت سمتمو گفت:

پسندیدی؟

عادتش بود هر وقت می دید من بهش نگاه می کنم می گفت "پسندیدی؟"

می پسندی؟

خوبم؟

خوشگلم؟

منم همیشه از این خود شیفتگیش حرصم می گرفت.

به دور و برم نگاه کردم، نیومده بود انگاری با نیومدنش تیکه ای از قلب منو کنده بودن؛ درسته دیگه زنش نبودم ولی باید می اومد؛ دختر داییش بودم که؛

سهند: یاس برات ماشین می گیرم؛ برو خونه ی خودت؛ منم میرم هتل.

من: خوب چه کاریه بیا خونه ی من،

سهند: سهیل همین جوریش؛ با من لج شده؛ اگه بیام خونه اتو که منو می کشه.

من: این غیرت چرتش؛ عصابمو داغون می کنه

من: راستی سهند؛ واقعاااا می خواهی برای همیشه بمونی؟

سهند: اره؛ امروز و استراحت می کنم فردا میرم دنبال خونه؛ راستی علیم هفته ی بعد میاد ایران.

من: واقعااا

سهند: اره؛ واقعا!

من: تارام میاد

سهند: نه؛ می دونی که چشم دیدن منو نداره؛ فک نکنم بیاد

من: سهند تارا تورو دوست داره؛ ولی نمی تونه ببخشد.

سهند: این؛ دوست داشتنش چه فایده ای داره؟

من: سهند یه ماشین برام بگیر دارم از خستگی می میرم.

سهند: اوکی.

سهند یه ماشین گرفتو آدرس خونمو بهش داد؛ حال من برگشته بودم به وطنم با لیسانس معماری رشته ای که عاشقش بودم؛ وقتی از کشورم خارج شدم یه دختری بودم که تازه دانشگاه می رفت حالا با مدرک لیسانس که از یکی از بهترین دانشگاه کانادا گرفته بودم برگشتم کشورم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛

به خونه ی رو به روم نگاه کردم؛

خونه ای که کلش مال من بود!

دستمو بردم داخل کیفم و کلید و پیدا کردم؛ کلید این جا رو به غیر از من دونفر دیگه هم داشتن سهند و... داخل خونه شدم.

فقط یه بار این خونه رو دیده بودم اونم از طریق اینترنت؛

این خونه به سلیقه ی من نبود ولی عجیب با سلیقه ام جور بود.

مسافت حیاط و تا خونه طی کردم و جلوی در ورودی رسیدم درو با کلید باز کردم و داخل خونه شدم.

با دقت به خونه ام نگاه کردم، خونه ای که فقط 200 متر بود و مثل عمارت 2000 متر نبود خونه ای که فقط 2 تا اتاق خواب داشت؛

خونه ای که ساده و دل باز بود و من عجیب این خونه ارو می پسندیدم بهم آرامشی که سه ساله از دست دادم رو می ده.

در اتاق خوابارو باز کردم؛ اتاق دومی اتاق مورد نظرم بود اتاقی که اینترنتی سفارش وسایل و چیدمانشو داده بودم، با وسایلم داخل اتاق رفتم؛

بعد گرفتن یه دوش 20 دقیقه ای یه لباس خواب نازک که مخصوص تابستون بودو پوشیدمو به سمت تخت رفتم و سرم به بالش نرسیده خوابیدم.

با احساس گشنگی از خواب بلند شدم.

با کرختی از رو تخت بلند شدم و تلو تلو خوران در حالی که یه چشمم باز یه چشمم بسته بود به طبقه ی پایین رفتم.

داخل آشپزخونه رفتمو در یخچالو باز کردم ولی دریغ از چیزی توش؛ وای خدا حالا من چی کار کنم از گرسنگی تازه یادم افتاد توی کیفم بیسکویت دارم.

کیفم روی مبل بود به سمت مبل رفتم کیفم روی مبل بود فک کنم کار سهند بود که روی تمام وسایل خونه ملافه ی سفید کشیده بود کیفمو ور داشتم اومدم زیپته کیفمو باز کنم که صدای چرخیدن کلید توی قفل در اومد. ترسیدمو ی قدم عقب رفتم.

من: تو کی هستی ؟

حرف نمی زد فقط همون جا وایساده بود.

من: با توام مگه لالی که حرف نمی زنی با توام میگم کی هستی برو بیرون وگرنه به پلیس زنگ می زنم
یه قدم اومد جلو برق همه خاموش بود و هیچ چیزی معلوم نبود همین طور که می اومد جلو من یه قدم می رفتم عقب تا این که خوردم ب این دیگه راهی نبود.
داد زدم:

مگه با تو نیستیم گمشو بیرون انقدر اومده بود جلو که یه قدم با من فاصله داشت دستمو گرفت.
دوباره داد زدم :

_ به من دست نزن کثافت حیوان

یهو دستم به پیریز برق خورد و برق روشن شد سرمو بالا آوردم ببینم کیه که اومده خونه با دیدن شخص روبرو همه بدنم شل شد ولی با یاد آوری این که نیومده بود فرودگاه و من براش یه بازی چه بودم عصبی شدم.
گفتم:

_ تو این جا چه غلطی می کنی دستتو بکش به من دست نزن و دستمو از دستش بیرون کشیدم.
- چه عجب خانوم افتخار دادن تشریف آوردن ایران! اون جا که بیش تر بهت خوش می گذشت، چرا برگشتی ایران؟

- به تو هیچ ربطی نداره اگه قبلا داشت ولی الان دیگه به تو ربطی نداره!!!

- به من ربط نداره لابد به سهند جونت ربط داره نه؟

- بین زندگی من نه به تو نه به سهند و نه به هیچ کس دیگه ایی ربط نداره فهمیدی؟

- هه، تو همه چیت به من ربط داره می فهمی!!!

_ از خونه ی من برو بیروووووووون

_ میرم؛ ولی باز برمی گردم.

بعد دستمو ول کردو رفت تازه به خودم اومدم دیدم به به با چ لباسی اومدم جلوش، وای بروم رفت!!!

بهم گفت همه چیت به من ربط داره؛ هه دقیقا 4 سال پیشم همین حرفو زد؛ ولی حرفاش برای من باد هواست.

(من_سهیل چرا لج می کنی من می خوام برم اون ور، می خوام برم با سهند کانادا؛ چرا اذیت می کنی؛ من اون جا می توئم درس بخونم؛ پیشرفت کنم!

سهیل: نمی شه؛ مگه وصیت مامانو نخوندی؛ اگه بری هیچی مالو اموالی بهت نمی رسه!

من: اشکال نداره من مال و اموال نمی خوام؛ می خوام برم.

سهیل: ولی من می خوام.

من: من میرم.

سهیل: تو خیلی غلط می کنی!

من: حرف دهن تو بفهم؛ کارای من به تو مربوط نیست.

سهیل: چرا اتفاقا همه چیت به من مربوطه؛ حالام از جلو چشمم دور شو دیگه نمی خوام ببینمت.

با ناامیدی به اتاقم رفتم؛ از یه هفته پیش که سهند بهم پیشنهاد داد باهاش برم کانادا و اون جا درس بخونم کار منو سهیل شده بود دعوا؛ راضی نمی شد هرکاری می کردم؛

انقد التماسش کردم؛ به سهند گفتم کارامو درست کنه بالاخره یه روزی سهیل راضی می شه ولی برای گرفتن؛ پاسپورت نیاز به امضا سهیل هست ولی سهیل راضی نمی شه؛ دیگه نمی دونم چی کار کنم)

از خاطراتم اومدم بیرونو روی مبل خوابم برد.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشیم چشمم و باز کردم ولی حال نداشتم بلند شم همون جا دستمو بلند کردم گوشیم و برداشتم بدون این که نگاه به شماره کنم جواب دادن.

_بله

_سلام یاس خوبی؟

_سلام سهند مرسی کاری داشتی زنگ زدی؟

_خواستم بگم که علی اومده از کانادا!!!!

_عه؛ چه زود رسیده؟

_اون پروازش 6 بعد ما بود!

چرا اومده ایران کانادا می موند دیگه!؟

خودش که می گه اومدم دیگه موندگار شم درسم گه تموم شد دیگه برای چی کانادا بمونم.

آهان که این طور

راستی؛ تو ایران به شرکت داره می گه وقتی بر شکست می شن باباش مجبور می شه نصف سهام شرکتو بفروشه بعد بقیه اشو به اسم علی می کنه؛

مگه دنبال کار نمی خوای بگردی به علی بگو؟

من: نمی دونم؛ خجالت می کشم بهش بگم.

سهند: چه خجالتی دختر خوب. بهش بگو حتما بهت زنگ می زنه؛ می دونی که خاطرت براش عزیزه.

نمی خواهم کسی جز تو مرا بخواد؛ شاید بگویند خودخواهم.

من: عه سهند

سهند: باشه بابا خدا حافظ

من: خدا حافظ.

همون جا رو تخت نشستم به این فکر کردم می تونم تو شرکت علی به کار خوب پیدا کنم؛ چقدر خوب می شه رفتم سر کمد لباس ها به لباس و حوله برداشتم و رفتم حموم به دوش نیم ساعته گرفتم اومدم طبقه پایین قهوه سازو روشن کردم و دوباره رفتم بالا لباسامو بپوشم لباسامو که پوشیدم شروع کردم به خشک کردن موهام داشتم موهامو خشک می کردم که صدای گوشیم بلند شد سشوار و خاموش کردم و رفتم سمت گوشی شماره از ایران بود ولی ناشناس جواب دادم.

بله ؟

سلام یاسمینا چطوری ؟

بیخشید به جا نیاوردم ؟

علی هستم دوست سهند!

سلام ببخشید نشناختم؟

اشکال نداره خواستم بپرسم رفتی سراغ کار؟

نه والا تازه رسیدم از سفر می خواستم از امروز شروع کنم به پیدا کردن کار.

_خب دیگه لازم نیست می تونی بیایی شرکت من کار کنی البته اگر مایل باشی

_واقعا؟ چرا که نه حتما میام فقط از کی پیام؟

_گه وقت داری الان بیایی که خوب می شه اگه وقت نداری هروقت که دوس داشتی

_باشه من تا یک ساعت دیگه اون جام فقط اگه می شه ادرسو برام بفرست!

_باشه حتما خب کاری نداری؟

_نه خدانگه دار

_خداحافظ!

همین که علی قطع کرد از خوشحالی پریدم هوا: هووووووورا خب امروز اولین روز کاریم بود پس باید حسابی مرتب برم؛ علی واقعا پسر خوب و قابل اعتمادی بود.

چون بهش اعتماد داشتم قبول کردم تو شرکتش کار کنم.

سهند می گفت علی چندبار بهش گفته از من خوشش میاد ولی تا حالا به خود من نگفته؛ خداکنه هیچ وقت به روم نیاره که دوستم داره...

نمی خواهم جز تو کسی طعم لبانم را بچشد... ٢

نمی خواهم جز تو کسی در آغوشم بگیرد... →

نمی خواهم جز تو کسی برایم "دوست" دارم " را زمزمه کند... ٣

رفتم تو اتاقمو از ساکم یه مانتو مشکی ساده با شلوار مشکی پارچه ای و مقنعه در اوردمو پوشیدم، تو خونه چیزی برای خوردن نبود یادم باشه اومدنی برم فروشگاه،

یه کیف مشکی هم برداشتمو رفتم طبقه ی پایین گوشیمو گذاشتم داخل کیفمو از خونه زدم بیرون باید یه ماشین می گرفتم،

یاد روزی افتادم که با سهیل رفتیم ماشین بگیریم چقدر احساس خوبی داشتم الان تنها چیزی که ندارم آرامشه می دونم که سهیل هیچ احساسی بهم نداده و این غیرتی بازیش فقط به خاطر عذاب دادن عامل مرگ مادرشه خودش این حرفو بهم زده بود.

(من: سهیل، چرا اذیت می کنی من می خوام برم، سهند هست تولد ویکتوریاس نمی شه نرم.

سهیل: نمی شه تو مگه نمی دونی اوضاع مهمونی های این جا چه جوویه،

من: اصلا تو بعد شیش ماه واسه چی اومدی این جا؟!

سهیل یه قهقهه ی هیستریک زدو گفت:

_فک کردی که گذاشتم بیای این جا یعنی برای همیشه ولت کردم نه خانم من دست از سرت بر نمی دارم،

تو باعث مرگ مادرمی نباید یه روز خوش توی زندگی ببینی...

با زنگ خوردن گوشیش حرفشو خوردو به صفحه گوشیش که رو به روی من بود چشم دوخت با دیدن اسم

"نازی" روی صفحه ی گوشیش قلبم می خواست بترکه...یعنی کی بود؟! دوست دخترش؟! عشقش؟!

یعنی توی این شیش ماهی که اومده بودم این جا با کسی دوست شده بود...

یعنی بهم راست گفته ازم متنفره؟! خدا یا این بغض لعنتی دیگه چیه؟!

گل یا پوچ؟

دستت را باز نکن، حسم را تباه مکن

بگذار فقط تصـــــور کنم ..

که در دستانت

برایم کمی عشق پنهان است

سهیل گوشیهو از جلوم برداشتو یه لبخند به صفحه ی گوشیش زدو یه نگاه به من انداختو سریع از خونه زد بیرون...

نرو خواهش می کنم...

فقط یکم دیگه صبر کن که حرف نگفته واسه تو خیلی دارم...

نرو خواهش می کنم...

از فکر اومدم بیرون؛سوار تاکسی شدم و آدرسی که علی برام فرستاده بودو به راننده تاکسی گفتم؛

جلوی یه شرکت خیلی بزرگ از ماشین پیاده شدم،

از نگهبان پرسیدم که دفتر علی بهشتی کدوم طبقه اس؛

داخل ساختمون شدم سوار آسانسور شدم و طبقه ی 3 و زدم.

برای چند ثانیه سرمو به دیواره ی آسانسور تکیه دادمو چشمای خستمو بستم.

با صدای زنی که اعلام می کرد رسیدیم طبقه ی 3 چشمامو باز کردم.

از آسانسور خارج شدمو به سمت دفتر رفتم،

به سمت میز منشی رفتم و گفتم:

_سلام، با آقای مهندس کار داشتم.

منشی که از چهره اش معلوم بود دختر اروم و خوبیه گفت:

_وقت قبلی داشتین؟

من: نه؛ به آقای مهندس بگین یاسمینا دهقان اومده.

منشی: یه لحظه

گوشی و برداشت و به علی گفت که من اومدم نمی دونم علی چی گفت که منشی رو به من گفت:

_می تونید برید داخل منتظر تونن

من: ممنون!

چند تقه به در زدمو با صدای بفرمایید علی درو باز کردم و داخل اتاق شدم.

من: سلام

علی: سلام؛ خانم کارمند؛ خوش اومدی

من: ممنون

علی: خوبی؟

من: مرسی

روی یکی از صندلی هایی که جلوی میز علی بود نشستم.

من: خب؛ کار من کی شروع می شه؟

علی: از الان معلومه که چه کارمند؛ خوبی هستیا!

یه لبخند در جوابش زدم.

علی: راستش یاسمینا یکی از کارمندای خوب شریکم استفا داده از کارش؛ من با شریکم هماهنگ کردم دفترش طبقه ی دومه،

خودش امروز صبح رفته سفر کاری هفته ی دیگه میاد؛ بهم گفت اگه تو قبول کردی یه هفته تو شرکتش کار کن تا خودش بیاد.

من: باشه؛ از الان می تونم کارمو شروع کنم.

علی: اره چرا که نه

(سه روز بعد)

توی این سه روز دلجو همه چیو بهم توضیح داد که چی کارا کنم،

خیلی ادم سخت گیری بود،

منو یاد یه نفر می نداخت، ساعت ۷ شب بود روی کاناپه ولو شده بودم و داشتم سریال عاشقانه می دیدم سه روز پیش همین که کارم تو شرکت تموم شد،

رفتم برای خونه کلی وسیله خریدم بعد افتادم به جون خونه کلا دکورشو عوض کردم،

با صدای زنگ ایفون از فکر اومدم بیرون،

حتما سهند بود، توی این چند روز هرشب ساعت ۷ یا ۸ می اومد شب نشینی،

خونش دوتا کوچه با خونم فاصله داشت،

درو باز کردم و با عجله به اتاقم و لباسامو با لباسای مناسب عوض کردم،

صدای در بهم فهموند که سهند اومده داخل خونه،

سهند: سلام بر اهالیه خانه، صاب خونه نیستی؟!

از اتاقم اومدم بیرونو گفتم:

_سلام، تو مگه خونه زندگی نداری هرروز این جا پلاسی؟!

سهند: یاس خیلی بدی، اصلا من میرم مثلا اومدم که تنها نباشی.

با قهر سرشو برگردوندو به سمت در خونه رفت.

من: |||| سهند چقد لوس شدی، خب شوخی کردم،

سهند: خودت لوسی، بچه پرو، منو از خونش می ندازه بیرون، بعد می گه شوخی کردم،

یاسمینا کار پیدا کرده یانه منم گفتم تو شرکت

دوستم کار می کنه؛

عصبانی شد و گفت وقتی

من شرکت دارم چرا بره شرکت غریبه ها کار

کنه، منم گفتم تو الان دیگه واسه یاس فقط یه

پسر عمه ای؛ همین؛

کلی باهم جروب بحث کردیم.

ناراحت شدم که سهند و سهیل به خاطر من دعوا کردن.

من: سهند؛ ولش کن سهیلو؛

چند روز دیگه قراره شریک علی از سفر کاری بیاد؛

یعنی من استخدام می شم،

این طاهها خیلی سخت گیره کارکنان شرکت می گن رئیس شرکت بدتر از طاههاست؛

خیلی سخت گیره.

سهند: یاس من کارتو دیدم که چه با دقت انجام می دی؛ حتما استخدام می شی؛

من بهت ایمان دارم.

من: واقعا ممنون سهند.

بعد خوردن شام سهند رفت و منم رفتم تو اتاقمو خوابیدم.

(چند روز بعد)

امروز قرار بود رئیس شرکت بیاد؛ استرس داشتم از حرفایی که از بچه ها شنیده بودم بی اختیار از دیدنش وحشت داشتم.

طاهها کارمو تأیید کرده بود نظر نهایی هم باید؛ همون شخصی که به شدت ازش هراس داشتم؛ می داد.

واقعا کار کردن تو این شرکت چه سخت بود؛ برای به استخدام کردن این کارارو می کردن دیگه وای به حال این که

تو کارت یه اشتباهی انجام بدی؛

ساعت 12 ظهر بودو منم داشتم نقشه های؛مهندسای دیگرو بررسی می کردم؛
اکثرا نقشه ها مشکل داشت و باید وقت زیادی برای درست کردنشون می داشتم.
با دقت داشتم کارمو انجام می دادم که؛
در اتاقم به صدا در اومد؛
من:بفرمایید!
در باز شد و منشی شرکت داخل اتاق شد؛
منشی:خانم مهندس؛رئیس از سفر برگشتند و در حال حاضر هم در شرکت حضور دارند می خوان شما رو ملاقات کنند،
لطفا به اتاقشون تشریف ببرید!
دستام شروع کرد به لرزیدن؛استرس داشتم خیلی زیاد مثل روزی که...
گنجشک خیالم باز پر کشید به گذشته...
(سه سالو نیم پیش...
گوشیم زنگ خورد با استرس به صفحه ی گوشیم نگاه کردم؛
سهند بود؛جواب دادم.
من:بله،سهند!
سهند:آماده ای یاس؛وسایلاتو آماده کردی؟؟؟
من:اره؛ولی استرس دارم.
سهند:اشکال نداره،منم اولین روز همین حالو داشتم،
سهیل کجاست؟؟؟
من:از دیشب از اتاقش نیومده بیرون؛در اتاقشم قفل کرده؛هرچی در می زنم جواب نمی ده.
سهند:دیونس این پسره؛خودشم درد خودشو نمی دونه.
من:چهار ساعت دیگه پروازمه کی برم فرودگاه.

سهند: دو ساعت مونده به پروازت راه بیوفت؛ از خونه ی سهیل تا فرودگاه با ترافیک کلا یه ساعت راهه ممکنه پروازت تاخیرم داشته باشه.

من: باشه؛ ممنون، می بینمت.

سهند: ایشالله به سلامت برسی؛ خداحافظ.

دو ساعت گذشته بودو من می خواستم برم فرودگاه؛ ولی مگه بدون دیدن سهیل هم می شد.

رفتم پشت در اتاقش صداش زدم ولی جواب نمی داد نگرانش شده بودم؛

اخه چرا این جوری می کنه.

من: سهیل؛ من دارم میرم خیلی نامردی حتی نمیای خداحافظی کنیم از هم جناب شوهر.

بالاخره بعد دو روز صداشو شنیدم.

سهیل: برو بامن چی کار داری؛ اگه منو شوهر خودت حساب می کردی نمی رفتی؛

هرچقدر التماسش کردم در اتاقشو باز نکرد که من قبل رفتن ببینمش؛ با دلی شکسته با تا کسی به فرودگاه رفتم تو زمانی که تو سالن فرودگاه بودم چشمم به این ور و اون ور بود تا سهیل و ببینم.

آخرم با دلی تنگ سوار هواپیما شدم و به سوی سرنوشت جدیدم رفتم)

از فکر اومدم بیرون منشی از اتاق رفته بود؛ از روی صندلیم بلند شدم و به سمت اتاق رئیس رفتم.

(از زبون سهیل...

سه سال و نیم پیش...

زمان رفتن یاسمینا به کانادا...

کلافه بودم؛ بالاخره کار خودشو کرد، از سهند متنفر شده بودم که این فکرو تو ذهن همه کس من انداخته بود،

خسته بودم از این همه کشمکش ها دلم یه خواب راحت می خواست،

ولی مگه می شد خوابید وقتی که نفسم کسی که توی این شیش ماه شده بود دنیام؛ می خواست بره.

من بدون اون چی کار کنم،

یاد اون روزی افتادم که اریامنش به زور راضیم، که دختر عتیقه اش بیاد تو شرکت من کار کنه،

اون از تعجب می خواستم شاخ در بیارم، خوده اریامنش شرکت داشت حالا چی شده بود؛

از من می خواست دخترشو تو شرکتت استخدام کنم،

از سر اجبار قبول کردم.

یه هفته از استخدام شدن نازی (دختر اریامنش)

می گذشت که یه روز اومد توی اتاقم،

به جای منشی برام قهوه آورده بود،

اومد قهوه رو گذاشت رو میز که از قصد نمی دونم دستش کجا گیر کرد که قهوه ریخت رو من،

از رو صندلی تند بلند شدم و لباسامو تگون می دادم که از سوزشم کم شه همون طورم سر نازی داد می کشیدم که با کاری که کرد ماتش شدم،

دستشو گذاشت رو سینه امو با آرامش دکمه های پیراهنمو باز می کرد؛

توی همون لحظه در اتاق باز شدو یه نفر داخل اتاق شد،

وقتی سرمو بلند کردم دیدم یاس با نفرت بهم نگاه می کنه دنیا دور سرم چرخید.

می دونستم درموردم چه فکرای کیده،

تازه یاسمینا رو با تهدید راضی کرده بودم که نره کانادا،

مطمئن بودم با دیدن این صحنه بازم پا فشاری می کنه،

منو نازی تو وضعیت خوبی نبودیم درسته من فقط شکه بودم ولی مطمئنم یاسمینا در مورد فکرای بد می کنه.

همون طورم شد از اون روز به بعد یاسمینا شروع کرد به این که از ایران میره.

انقد پا فشاری کرد که بالاخره راضی شدم.

الانم دارم چوب اون کارمو می خورم، یاسمینا بهم گفته بود که اگه براش یه شوهر خوب و کامل بشم نمی ره،

اگرم که نه هیچ امیدی برای موندن نداره.

من احمق بعد سه روز همه چیو خراب کردم؛ این روزا از همه بدم می اومد،

می دونستم نازی از اون کارش قصدی داشته؛

هیچ وقت نداشت براش توضیح بدم؛ من هیچ تقصیری نداشتم.

دیوونه شده بودم از این که نمی تونم جلوشو بگیرم که نره.)

قبل از این که برم تو اتاق رییس چند تا نفس عمیق کشیدم که به خودم مسلط باشم با چند تا تقه زدن به در و صدای بفرمایید رییس وارد شدم اتاق خوشگلی بود با دکوراسیون مشکی سفید و مبلی های چرم مشکی در کل اتاق بزرگ و خوشگلی بود؛ یه نفر پشت به من روی صندلی روبروی پنجره نشسته بود و پیپ می کشید، حتی برنگشت منو ببینه.

من: سلام

و جوابمو با سرش داد

رئیس: خب خانوم خودتون و معرفی کنین

صداش خیلی آشنا بود برام ولی چون پشتش به من بود نمی توانستم صورتش ببینم با صدای تقریباً بلندی گفتم :

_ یاسمینا دهقان هستم، لیسانس معماری دارم

و سرمو انداختم پایین چند دقیقه گذشت دیدم خبری نشد سرمو بلند کردم و...

با دیدن چیزی که روبروم بود چشام تا آخرین حد ممکن باز شده بود بعد از چند دقیقه از شوک اومدم بیرون اخم غلیظی کردم و گفتم :

_ تو این جا چی کار می کنی ؟

_ اگه رو در بخونی می فهمی من مدیر این جام

_ من انقد استرس داشتم؛ که وقت نکردم نوشته رو درو بخونم؛ چرا کسی به من نگفت، تو مدیری؟؟؟

_ مثلاً می خواستی بری یه شرکت دیگه!

_ اره اگه می دونستم تویی غیر ممکن بود قبول کنم این جا کار کنم؛ چون می دونم از من بدت میاد.

_ هه! خوبه که می دونی در ضمن منو احمق فرض نکن

تو می دونستی من رییس این جام واس همین از قصد اومدی این جا تو.....

حرفو قطع کردم و گفتم :

_ حتی اگه یه درصد از بی کاری می مردم اگه می دونستم این جا مدیرش تویی صد سال سیاه نمی ومدم این جا خیال ورت نداره

_ نکنه سهند جون بهت نگفته

_ نه نگفته چون خودشم نمی دونست که تو این جا مدیری در ضمن برای بار هزارم نه تو و نه سهند تو زندگی من دخالت نمی کنین فهمیدی یا تکرار کنم؟

بلند شد اومد روبروم و گفت:

با دیدن چیزی که روبروم بود چشام تا آخرین حد ممکن باز شده بود بعد از چند دقیقه از شوک اومدم بیرون اخم غلیظی کردم و گفتم :

_ تو این جا چی کار می کنی ؟

_ اگه رو در بخونی می فهمی من مدیر اینجام

_ من انقد استرس داشتم؛ که وقت نکردم نوشته رو درو بخونم؛ چرا کسی به من نگفت، تو مدیری؟؟؟

_ مثلاً می خواستی بری به شرکت دیگه!

_ اره اگه می دونستم تویی غیر ممکن بود قبول کنم این جا کار کنم! چون می دونم از من بدت میاد.

_ هه! خوبه که می دونی در ضمن منو احمق فرض نکن

تو می دونستی من رییس این جام واسه همین از قصد اومدی این جا تو.....

حرفو قطع کردم و گفتم :

_ حتی اگه به درصد از بی کاری می مردم اگه می دونستم این جا مدیرش تویی صد سال سیاه نمی اومدم این جا خیال ورت نداره

_ نکنه سهند جون بهت نگفته

_ نه نگفته چون خودشم نمی دونست که تو این جا مدیری در ضمن برای بار هزارم نه تو و نه سهند تو زندگی من

دخالت نمی کنین فهمیدی یا تکرار کنم؟

تو خیابونا سرگردون می گشتم؛ شب شده بود.

از روز بعد شروع کردم به گشتن کار به هفته گذشته بود و من هیچ کار مناسبی پیدا نکرده بودم.

تصمیم گرفتم به حرف سهند گوش کنم و ،برگردم سر کارم،

من با سهیل که کاری نداشتم، اگه استخدام می شدم خیلی خوب می شد هم می فهمیدم سهیل چی کار می کنه، هم به کار خوب پیدا می کردم.

به سمت شرکت سهیل رفتم، داخل شرکت شدم و از منشی خواستم به سهیل اطلاع بده من اومدم.

منشی: آقای طاهری خانم دهقان اومدن، می خوان ملاقاتتون کنن.

سهیل:.....

منشی: باشه.

سهیل:.....

منشی: چشم، حتما

منشی تلفونو قطع کردو به من گفت:

_می تونین برید داخل، رئیس منتظر تونن.

من: ممنون.

به ضربه به در زدمو داخل اتاق شدم.

همین که داخل اتاق شدم، پوزخند همیشگی سهیل اعصابمو خورد کرد.

من: سلام.

سهیل: سلام دختر دایی، چی شد نظرت عوض شده.

من: ببین راستش...

سهیل: راحت باش.

من: راستشو بخوایی...

سهیل: بگو دیگه

من: ای بابا می شه دو دقیقه ساکت بشی من حرفمو بزنم.

من می خوام این جا کار کنم.

سهیل: باید فکر کنم.

من: ای بابا،

سهیل: شرط دارم.

من: یعنی چی منو مسخره گیر آوردی!

سهیل: اگه قبول کنی استخدامت می کنم.

من: شرطت چیه؟

سهیل: نه دیگه باید اول قول بدی که هرچی باشه قبول می کنی.

از سر اجبار به خاطر این که بفهمم با دختری دوسته یا نه گفتم:

__باشه!

سهیل: قول بده!

من: باشه قول میدم.

سهیل: شرطم اینه که....

سهیل: شرطم اینه که با من بیایی به جشن؛ به جای دوست دخترم!

من: چی ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

سهیل: یکی از شریکام می خواد جشن بگیره برای موفقیتش، جشنشم مختلطه،

من می خوام تنها نرم یه پانتر هم داشته باشم.

من: یعنی چی بین این همه آدم چرا من؟

سهیل: اصراری ندارم اگه نمی خوای نیا، منم استخدامت نمی کنم.

من: می دونستی خیلی آدم فرصت طلبی هستی.

سهیل: هه، همسر قبلی دختر عمه فعلی نمی دونستی این اخلاق منو حالا بدون.

من: من نمی تونم.

سهیل: ااا! چطور با سهند می تونستی بری پارتی با من نمی تونی بیایی یه مهمونی ساده.

من: مگه سهند دشمنته تا یه حرفی می زنم پای اونو می کشی وسط، بعدم من تا حالا پارتی نرفتم اونا یه جشن ساده بودن.

سهیل: حالا میایی یا نه.

من: باید فکر کنم.

سهیل: دو دقیقه فرصت داری.

با حرص بهش نگاه کردم.

بعد چند دقیقه گفتم:

«باشه، قبول، فقط همین الان باید استخدام کنی»

سهیل: «نخیر، نمی شه، می زنی زیرش میریم جشن میایم من فرداش استخدامت می کنم.»

من: «هه اومدی استخدام نکردی من به تو اعتماد ندارم.»

سهیل با حرص نگاهم کرد و گفت:

«امضا کتبی بدم چطوره؟؟؟»

من: «عالیه!!!»

سهیل: «سردیت نشه یه وقت»

من: «نه، تو نگران نباش.»

سهیل: «برو برای جشن لباس بگیر من کار دارم تو شرکت این جایی نمی ذاری کارامو انجام بدم.»

من: «یعنی منو از شرکت بیرون می کنی!»

سهیل: «اره تو مگه کارو زندگی نداری خب برو دیگه»

من: «می دونستی خیلی پررویی»

سهیل: «اره الان تو گفتی!»

من: «هه هه هه خندیدم!»

سهیل: «نگفتم که بخندی!»

با عصبانیت از رو صندلی بلند شدمو به سمت در اتاق رفتم درو باز کردم از اتاق اوادم بیرون و درو محکم بستم،

از شرکت زدم بیرون.

باید می رفتم خرید و یه چند دست لباس می خریدم. سوار تاکسی شدم و آدرس پاساژی که قبلا همه خریدامو

ازش میکردمو بهش دادم.

پول تاکسی و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم،

داخل پاساژ رفتم، اول از همه باید یه مانتو برای جشن می گرفتم، از سهیل پرسیدم جشن کیه.

به ویتترین مغازه ها با دقت نگاه می کردم که چشمم به یه مانتو سرمه ای بلند تا مچ پا جلو باز که طرح دار بود و واقعا زیبا بود خورد داخل مغازه شدمو از صاحب مغازه که یه دختر همسن خودم بود گفتم از اون مانتو سائز من برام بیاره،

مانتو رو داخل اتاق پرو پوشیدم واقعا بهم می اومد، خیلی مانتو قشنگی بود.

یه شلوار لی جذب آبی هم خریدم.

با یه روسری بزرگ نخی سرمه ای به مانتوم می اومد.

داشتم دنبال لباس مجلسی می گشتم که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم سهیل بود شیطان می گفت جوابشو ندمااا اما...

من:بله

سهیل:کجایی؟؟؟

من:علیک سلام

سهیل:خب،می گم کجایی؟؟؟

عجب آدمیه ها یه سلامم بلد نیست.

من:مگه فضولی!!!

سهیل:گیریم اره؛کجایی؟

من:اومدم خریدا!

سهیل:کدوم پاساژ

من:پاساژ...می خوایی بیایی این جا؟؟؟

سهیل:اره

من:خب واسه چی؟؟؟

سهیل:منم می خوام برای خودم لباس بخرم ندارم.

من:اوکی پس من برم لباسمو بگیرم

سهیل:نمی خواد من الان میام تو ماشینم خودم برات انتخاب می کنم نمی خوام بازم مثل چند سال پیش جنگ اعصاب داشته باشم برای یه جشن ساده.

پس بگو دردش چیه.

هه یاد چهار سال پیش افتادم.

خاطرات دست از سرم بر نمی دارد

نمی دانم چه کنم

خسته شده ام از این تکرار خاطره ها

خسته!!!

(چهار سال پیش...)

امروز یه هفته از اومدن سهند به ایران می گذشت، امروز تولد سهند سهیل جشن گرفته البته انقد من گفتم که جشنو گرفت از مهمونیای بزرگ خوشش نیاد؛ توی این هفته فکر مشغول بود،

به این فکر می کردم که توی یه کشور پیشرفته، می تونستم پیشرفت کنم.

جشن امروز بود خود سهندم می دونست، این مهمونی هم به خاطر اومدنش به ایران هم تولدش بود،

برای جشن امروز می خواستم یه پیراهن بلند که دکلمه مانند بود که سمت راست لباس آستین گیپور می خورد و رنگشم سبز پررنگ بود و تا پایین کمرم بالا زانوم جذب بود و بعدش گشاد می شد با یه کفش پاشنه بلند سبز بیوشم.

آرایش گاه نمی خواستم برم تارا می اومد آرایشم می کرد نمی خواستم زیاد آرایش کنم،

تارا هم امشب دعوت بود تو جشن لباس اونم یه جورایی شبیه لباس من بود با هم لباسمونو خریده بودیم.

تارا اومدو بالاخره با هزار بدبختی منو راضی کرد که اصلاحم کنه می گفتم دیگه ازدواج کردم و باید یه تغییری هم بکنم بعد اصلاح برای اولین بار تارا یه آرایش لایت رو صورتم انجام داد عالی شده بودم.

وقتی خودم و تو آینه دیدم نشناختم خیلی عوض شده بودم تارا هم خودشو آرایش کرده و لباسمونو پوشیدیم سرو صدا از طبقه ی پایین می اومد انگاری مهمونا داشتن می اومدن،

با تارا باهم از اتاق زدیم بیرون و از پله ها اومدیم پایین،

چشمم به سهیل خورد که کنار سهند وایساده بود چقدر خوشتیپ و خوشگل شده بود یه کت و شلوار سرمه ای رنگ با کراوات سرمه ای و پیراهن سفید پوشیده بود سهند هم یه کت و شلوار طوسی و کراوات تو مایه های قهوه ای و پیراهن سفید پوشیده بود.

سهیل با فک منقبض شده از لای دندوناش زیر گوشت گفت:

تارا که فکر کرد سهیل داره از من تعریف می کنه گفت:

من: باشه عزیزم برو.

__برو این لامصبو از تنت در بیار تا تو تنت پاره اش نکردم.

سهیل با عصبانیتی که تا حالا ارزش ندیده بودم گفت:

من: درش نمی‌ارم، بعدش اون روی سگت که همیشه بالا هست.

سهیل: برو این لباسو درش بیار وگرنه در اتاقتو قفل می کنم و نمی دارم بیای پابین!

با لجبازی گفتم:

_در روشهای شمارش میارم

سہیل: تو خیلی غلط می کنی.

من: حرف دهننتو بفهما

سهیل: نذار دست روت بلند کنم.

من: لباس من عالیہ تو یہی کہ دنبال بھونہ ای۔

سهیل هولم داد داخل اتاق خودشو در اتاقو قفل کرد هرچقدر جیغ و داد کردم درو باز نکرد.

سهیل: تا وقتی مهمونی تموم شه همون تو می مونی تا آدم بشی و به حرف من گوش بدی.

یه برو بابایی بهش گفتمو رفتم روی تختش دراز کشیدم؛ اشکام شروع به ریختن کرد خسته شده بودم از این زور گویی هاش. تختش بوی عطر تلخشو می داد.

وقتی چشمامو بستم وارد دنیای بی خبری خواب شدم.

صبح با احساس نفس های داغی روی گردنم بیدار شدم.

با وحشت به کسی که دستاشو حصار تنم کرده بود و پاهاش دور پاهام پیچیده بود نگاه کردم.

یا خدا این که سهیل بود این جا چی کار می کنه، شروع کردم به تقلا تا از دستش خلاص شم ولی گره دستاش شل که نشد هیچ محکم ترم شد، صدای خش دار از خوابشو شنیدم که گفت:

__چقدر تکنون می خوری؛ بذار بخوابم دیگه از صبحه نخوابیدم.

با یادآوری اتفاقات دیشب لجم در اومد و خواستم اذیتش کنم.

من: ولم کن بزار من برم، بعد خودت راحت بخواب.

سهیل: نه دیگه نمی شم من همیشه بالشتمو بغل می کنم، دیشب به جای بالشتم تو روی تختم بودی منم بغلت کردم بعدم تو باید تا اون وقتی که من می خوام همین جا بمونی.

با عصبانیت گفتم:

__ولم کن دست از سرم بر دار.

سهیل: نمی شه تو دیشب جشنو زهرم کردی.

با صدای سهیل از فکر بیرون اومدم، همون جا وسط پاساژ وایساده بودم، نمی دونم چقدر تو فکر بودم.

سهیل: کجایی تو؟؟؟

من: هان یعنی بله!

سهیل: حواست کجاست؟؟؟

از کی این جا وسط پاساژ وایسادی؟؟؟

من: یه لحظه حواسم پرت شد.

سهیل: بیا بریم وقت زیاد ندارم باید هم براتو هم برای خودم لباس بخریم.

دنبال سهیل راه افتادم دست رو هر لباسی می زاشتم میگفت

"زشته، بدرنگه، به درد سنت نمی خوره، زیادی بازه، برای فردا مناسب نیست..."

با این حرفاش اعصابمو داغون کرده بود،

سهیل: اون لباسو نگاه کن باز از بقیه لباسا بهتره

به لباس که نشون می داد نگاه کردم بد نبود،

صورتی کمرنگ بود و آستیناش سه ربه بود و گیپور می خورد.

سهیل: برو بپوشش

من: باشه

داخل مغازه شدیم و سهیل از فروشنده خواست لباسو برای پرو بیاره، لباس رو داخل اتاق پرو پوشیدم شیک بود

خیلی بهم می اومد، چند تقه به در اتاق خورد و سهیل گفت:

_درو باز کن منم ببینم.

چه دلیلی داشت اون بیینه لباسو از تنم در آوردم و لباسای خودم و پوشیدمو از اتاق پرو اومدم بیرون.

سهیل: پس چرا درو باز نکردی؟؟؟

من: چون لازم نبود همین خوبه.

خواستم پول لباسو حساب کنم که با نگاه خشمگین و عصبانی سهیل کنار کشیدم.

دلم نمی خواست مدیونش باشم، پس گفتم:

_پول لباس چقدر شد بهت بدم.

سهیل: لازم نکرده، یه زن وقتی با یه مرد میاد بیرون دست تو جیبش نمی کنه، فهمیدی؟؟؟

من: آخه...

سهیل: همین که گفتم حرفی نباشه.

یه کفش و کیف و مانتو هم به حساب سهیل خریدم هر چقدر بهش گفتم مانتو خریدم گفت اینو برای جشن

گرفتیم و به خاطر من داری به این جشن میایی پس به انتخاب منم لباس بپوش.

سهیلیم یه کت تک جیگری مخمل با شلوار مشکی و کروات مشکی و پیراهن سفید خرید.

موقع خارج شدن از پاساژ چشمم به یه لباس صورتی پررنگ خورد واقعا خوشگل بود لباس مجلسی زیاد نداشتم بالاخره این جا ایران بود و تو بیش تر جشنا زنو مرد جدا بودن، می تونستم اینو برای روز مبادا بگیرم، خیلی قشنگ بود خجالت می کشیدم به سهیل بگم،

گفتم:

_سهیل تو برو تو ماشین من یه چیزی بگیرم و بیام.

سهیل: باشه.

خخخ انقد خسته بود که چیزه دیگه ای نپرسید رفتم داخل مغازه و بعد پرو لباس خریدمش؛ خیلی لباس نازی بود.

بعد تموم شدن خریدامون، رفتیم رستوران شام خوردیم و بعد سهیل منو رسوند خونمو خودش رفت.

جشن امروز بود، از سهیل امروزو مرخصی گرفته بودم،

ساعت 11 از خواب بلند شدمو رفتم حموم ساعت 6:30 شروع کردم به آرایش کردن،

دلم برای تارا تنگ شده بود، توی این مدت که اومده بودم ایران نتونسته بودم باهاش زیاد حرف بزنم.

اول یه خط چشم کلفت کشیدم که چشمامو کشیده تر نشون می داد، بعد از زدن رژ جیگری و رژ گونه به آرایشم پایان دادم.

به خودم توی آینه نگاه کردم خیلی وقت بود آرایش نکرده بودم، زیاد آرایش نمی کردم.

به سهیل زنگ زدم.

سهیل: جانم!؟

نزدیک بود شاخ در بیارم سهیل و این لحن مهربون محاله... حتما منو اشتباه گرفته بود با یکی دیگه... با فکر این که منو با یه دختر دیگه اشتباه گرفته بود اخمام تو هم رفت.

من: سلام سهیل یاسمینا

سهیل: شناختم!

بیا باز لحنش مثل قبلا شد.

من: خواستم بگم کی میایی دنبالم!

سهیل: 10 دقیقه دیگه جلو در خونتم.

من: او کی، خدا حافظ

بدون خدا حافظی گوشیه قطع کرد، نگاه کنا عاشق نشدیم، نشدیم آخرش عاشق این کوه یخ بی فرهنگ شدیم.
لباسامو پوشیدم و با صدای زنگ آیفون از خونه زدم بیرون و سوار ماشین سهیل شدم، وقتی به سمتش برگشتم
دهنم باز موند، چقدر جذاب شده بود یادم باشه براش اسفند دود کنم چشمش نزنن.

ولی سهیل به سمت من برگشت و راننده گیشو می کرد.

بعد 1 ساعت که توی سکوت سپری شد، سهیل جلوی یه در بزرگ نگه داشت.

از ماشین پیاده شدیم و دوشادوش کنار هم داخل خونه رفتیم، چه خبر بود انگار پارتی بود، هر کی یه گوشه ای یه
جامی تو دستش بود یا با کسی حرف می زد یا تنها بود؛

برگشتم سمت سهیل و گفتم:

_من کجا لباسمو عوض کنم؟؟؟

یه خانمی اومد کنارمو گفت:

_خانم اگه می خواهین لباستون رو تعویض کنید همراه من بیایید.

سهیل: برو منتظر تم.

خونه واقعا بزرگی بود و قشنگ.

به دنبال اون خانمه که انگار خدمتکار بود به طبقه ی بالا که مثل طبقه ی پایین بزرگ بود رفتم و داخل یکی از
اتاقا لباسامو عوض کردم، به طبقه ی پایین اومدم که با چیزی که دیدم خشمم زد، همون دختره که ازش متنفر
بودم،

همونی که چهار سال پیش تو شرکت سهیل دیدم،

اون این جا چی کار می کرد...

به سمت سهیل رفتم که دیدم دختره داره میاد سمت سهیل، زود دستمو دور بازوی سهیل حلقه کردم،

که باعث سهیل سهیل حرفشو با پسر کنار دستیش قطع کنه و با تعجب به من نگاه کنه.

سهیل: چیزی شده یاسمینا؟؟؟

من: نه.. مگ... باید چیزی می شد!

به دفعه صدای نحس دختره رو شنیدم،

دختره: وایای سیه لیل لیل عزززیززززممم

کل کلماتشو با ناز و عشوه می گفت، از عصبانیت دستامو مشت کردم.

سهیل: سلام نازی.

نازی: خوبی عزیزم؟؟؟

سهیل: ممنون.

نازی: خیلی ممنون عزیزم که برا تولدم اومدی!

پس تولد این عجوزه بود، داشتم از عصبانیت می ترکیدم که با حرف بعدیش به حد انفجار رسیدم.

نازی: عزیزم افتخار به دور رقصو بهم می دی؟؟؟

سهیل به نگاهی به من انداختو گفت:

_چرا که نه؟

جلوی چشم من رفتن برای رقصیدن باهم، خوب آهنگش برای ر*ق*ص* تانگو نبود،

داشتم با حرص لبمو می جویدم که دستی جلوی صورتم دراز شد و بعد صدای آشنایی رو شنیدم:

_افتخار به دور رقصو بهم می دی لیدی زیبا؟

با بهت سرمو بالا گرفتمو گفتم:

_علی!

علی: بله!

من: تو این جا!

یه دفعه یه صدای دیگه ای اومد:

_سلام، علی جان، خوبی؟ با نامزد من کاری داشتی؟

نمی دونستم از صدای حرصی سهیل بخندم یا اخمای توهم علی.

علی: یاسمینا تو نامزد داری؟؟؟

من: نه علی جان ایشون فقط پسر عمه و رئیس هستن.

یه دفعه درد شدید یو تو دستم احساس کردم که دیدم سهیل با دستش دستمو فشار می ده که یعنی ساکت شو.

علی: سهیل جان اوضاع چطوره؟

سهیل: خوبه؛ بد نیست.

راستی سهیل که داشت می رقصید چطور خودشو رسوند این جا؟؟؟

علی: یاسمینا جان میایی باهم برقصیم؟؟؟

تا من خواستم جواب بدم سهیل سریع گفت:

_ نه یاسمینا جان قول ر*ق*ص به من دادن!

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم! وایا اینا چشونه؟؟؟

علی: تو که داشتی با نازی جان می رقصیدی؟؟

سهیل: نظرم عوض شد...

دیدم اگه هیچی نگم دعوا راه می افته، گفتم:

_ بسه دیگه، اصلا من نمی خوام برقصم.

سهیل با دلخوری به من و علی هم با پیروزی به سهیل، نگاه کرد.

عشق اگر خط موازی نیست، چیست؟

یا کتاب جمله سازی نیست، چیست؟!؟

عشق اگر مبنای خلق آدم است

پس چرا این گونه گنگ و مبهم است؟

پس چرا خط موازی می شود!!!

از چه رو هر عشق، بازی می شود؟!؟

از نگاه دلخورش من هم ناراحت شدم، ولی سهیل پیش از حد مغرور بود،

کاش دوستم داشت، کاش عشقم دو طرفه بود.

مهمونی با اخم های درهم سهیل تموم شد، منو جلوی در خونم پیاده کردو پاشو گذاشت رو گازو رفت.

داخل خونه شدم،

اعصابم خورد بود سهیل نامرد از اول تا آخر مهمونی بهم محل نداد، حتی یه نگاه، هه فکر می کردم دوسم داره، ولی همش خیالای دخترونه بود، اگه عاشقم بود که طلاقم نمی داد، به راحتی،

دلم گرفته بود،

از عشق یک طرفم، از بی احساسی های سهیل...

سهیل دیگه شوهرم نیست... نیست... نیست...

اون الان فقط یه دوست و پسر عمه است برام... دیگه کسی نیست که از همه کس بهم نزدیک باشه... دیگه نیست... نیست...

دلم حسابی گرفته بود، باز یاد خاطرات تلخ گذشته... داشت عذابم می داد... وقتی که فکر می کردم همه ی غیرتی باز یاش برای این که عذابم بده، است، قلبم می ترکید.

گاهی باید رد شد باید گذشت

گاهی باید در اوج نیاز خواست

گاهی باید کویر شد با همه تشنگی

منت هیچ ابری را نکشید.....

گاهی برای بودن باید

محو شد باید نیست شد

گاهی برای بودن باید نبود...

باز به گذشته رفتم...

چهار سال پیش...

دور روز بعد مهمانی آمدن سهند به ایران...

توی اتاقم نشسته بودمو داشتم به رفتارای اخیر سهیل فکر می کردم، یعنی دوسم داشت؟ این غیرتی باز یاش پس چی بود؟

امروز قرار بود بریم کوهنوردی، با سهیل و سهند و نیلا و سودا و نازی دوست پسرانشونم قرار بود بیان.

لباسای مخصوص کوهنوردیمو پوشیدم و کولمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون.

یه دفعه سهیل منو دید و آمد سمتم.

سهیل: خوشت میاد جلب توجه کنی؟ عقده ای هستی احیاناً؟

من: چی میگی تو؟؟؟

سهیل: این چه طرز لباس پوشیدن، لباس از این کوتاه تر نداشتی. برو درش بپار!

من: ببین سهیل تو چرا را به را به من گیر می دی؟ امروز دیگه کوتاه نمیام؟ نکنه عاشقم شدی؟

سهیل به خنده ی بلند مسخره ای کردو گفت:

_بچه...بچه...بچه ای...اصلاً همه ی دخترا بچه ان...هه...فکر می کنی من عاشق کسی می شم که باعث مرگ

مامانمه...و به خاطرش خالم دیگه خونم نمیداد...بچه ای هنوز...

با انگشت اشاره اش یه شقیقه ام ضربه زدو گفت:

_احمقی!

(باید فراموشش کنم خیلی تمرین می کنم)

اگه سخته برام ولی آروم تلقین می کنم)

سهیل: ازت متنفرم!

فقط می خوام عذابت بدم!

چی نه نکنه تو عاشقم شدی؟ هه!

دخترا همشون همین تا یکی بهشون می گه تو واسه خودشون رویا می بافن.

(دل خوشی به خودم می دم می گم که یادش نیستم)

قدیما هم دردش بودم ولی الان کنارش نیستم)

بغض داشت خفم می کرد، چقدر احمق بودم!

اون هیچ وقت عاشق من نمی شد، اون از من متنفر بود!

(حالا که رفتی با اونی خدا واست بسازه

قرار بود ما بسازیم به زندگیه تازه

حالا که رفتی با اونی خدا واست بسازه

قرار بود ما بسازیم به زندگیه تازه)

با دو به سمت اتاقم رفتم و درشو قفل کردم.

صداشو از پشت در شنیدم:

_اینو همیشه یادت باشه!☹️

من هیچ وقت عاشقت نمیشم

(سرِ شبه دارم خوابتو می بینم

یه حسِ خوب، کنارت دوباره می شینم

تو می خندی منم فقط اینو دوست دارم

که بگذره همیشه شب و روزا باهم

مثل درختا تو سرما سرد نشی بری

آآ مثل اینا یهو بد نشی بگی

بیا خاطره شیم نبودت استرس شه

اینجا خواب بودا همش ولی حیفِ قصه

که تهش تموم شد با جدایی دوباره

چرا جواب نمی دی بگو کجایی دوباره

با تو خوب بود همه چی ولی تو خواب می دونی

بازم دلت میگیره بازم صدام میکنی

یه کیف رو کولم با عینک دودی

من غرق رویام ولی تو خواب می مونی

یه روزی مال من بودی مثل زنجیر تو دستم

چیه تو خودتی قلبتو شکستم؟

خودت می دونی که رو راست نبودی

تو هار شدی ولی خودم زنجیر تو بستم

همه خاطراتم واسه خودت پیشکش

دیگه نمی مونم درگیر تو خستم)

حال...

هنوزم که هنوز اون جمله اش تو ذهنمه،

من هیچ وقت عاشقت نمی شم

راست می گفت اون هیچ وقت عاشقم نمی ش

♪♪♪♪♪

(حالا که رفتی با اونی خدا واست بسازه

قرار بود ما بسازیم یه زندگیه تازه

حالا که رفتی با اونی خدا واست بسازه

قرار بود ما بسازیم یه زندگیه تازه

باید فراموشش کنم)

با گریه خوابم برد.

من: مامان، بابا ترو خدا تنهام نذارین من تنهام، نرین

مامان: دخترم خودتو اذیت نکن همه چی درست می شه عزیزم!

بابا: دخترم، بجنگ، بشو یاسمینایی که تو پونزده سالگی پدر و مادرشو از دست داد.

با گریه گفتم:

من فقط، شمارو می خوام! ❀

یه دفعه همه چی محو شد و فقط صدای مامان که از دور میگفت "غصه نخور همه چی درست

می شه" ❀

از خواب پریدم.

چه خواب عجیبی بودا، دلم برای سهند تنگ شده بود،

هر وقت که خواب بد می دیدم دل داریم می داد،

بعد کارم باید میرفتم دیدنش،

یه روز در میون بهم زنگ می زد ولی دلم می خواست ببینمشا باهاش حرف بزنم.

چشمامو بستمو خوابیدم.

صبح با بی حالی از خواب بلند شدم،

خسته بودم و نمی شد امروز نرم سرکار،

لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون این جوری نمی شد باید می رفتم، نمایشگاه ماشین و یه ماشین می خریدم.

جلوی شرکت از تاکسی پیاده شدم که علی رو دیدم.

من: سلام علی!

علی: سلام، خوبی؟

من: مرسی تو خوبی!

همون جوری که باهم حرف می زدیم، سوار آسانسور شدیم؛

علی: یاسمینا اگه تو دفتر سهیل راحت نیستی می تونی بیایی دفتر من!

من: نه علی جان هر چی باشه پسر عمه امه!

علی زیر لب یه چیزی شبیه:

خودم کردم که لعنت به خودم!

گفت، البته زیاد مطمئن نبودم.

چون دفتر علی پایین تر از دفتر سهیل بود زودتر از من از آسانسور بیرون رفت.

داخل دفتر شدم، که باز اون دختره نازیو دیدم،

اون این جا چی کار می کرد،

داشت با یکی از کارمندای شرکت دل می داد، قلوه می گرفت،

هه دختره ی،بی خود.

اعصابم خورد شده بود. این روزا زود اعصابانی می شدم.

به منشیه سهیل که واقعا زن خوبی بود، 30 سالش بود، گفتم:

من:سلام، خانم یغمایی

یغمایی:سلام عزیزم

من:این دختره این جا چی کار می کنه!

یغمایی:کدوم دختره؟

من:نازی و میگم دیگه!

یغمایی:آهان، خانم آریامنش و می گین!

من:اره این جا چیکار می کنه؟

یغمایی:یکی از کارمندای این جاست.

من:پس چرا تا به حال ندیده بودمش.

یغمایی:مسافرت بودن!

من:باشه، ممنون، از لطف.

یغمایی:خواهش می کنم.

من:پس من میرم داخل اتاقم.

یغمایی:برو عزیزم.

به سمت اتاقم رفتم، از این دختره متنفر بودم، یعنی خیلی به سهیل نزدیکه.

کمی حسود بودم؟نبودم؟

❀دلم می خواهد نوازش های دستانت جز من برای کس دیگری
نباشد!❀

شاید بگویند خودخواهم!!!

آری درست است من خودخواهم

فقط تو را می خواهم!!!****

خودمو با کارم مشغول کردم و سعی کردم به چیزی غیر از کار فکر نکنم.

بعد از تموم شدن کارام از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاق، سهیل رفتم، در زدم و با صدای بفرمایید سهیل داخل اتاق شدم.

من: سلام!

سهیل سرشو از پرونده روی میزش بلند کرد و جدی سرشو تکون داد، مثل روزایی که تازه به خونشون رفته بودم.

من: راستش کارت داشتم!

سهیل: منتظرم!!!

من: امروز می خوام یه چند ساعتی زودتر برم.

اخماشو تو هم کشید و گفت:

_برای چی؟؟؟

می دونستم اگه بگم میرم پیش سهند نمی ذاره پس گفتم:

_می خوام برم نمایشگاه ماشین، ماشین بخرم!

سهیل: وایسا کارام تموم شد باهم می ریم!

سریع گفتم:

_نه نه نمی خواد خودم میرم.

مشکوک نگام کرد و گفت:

_باکسی قرار داری؟

از دهنم در رفت و گفتم:

_آر... یعنی نه... تنهایی می خوام برم ماشین بخرم.

سهیل: باشه برو.

عجب آدمی بودااا برای یه مرخصی چند ساعته آدمو بازخواست می کرد.

من: خدا حافظ.

سهیل بازم سر تکون داد.

این روز ها عجیب متنفرم شده ام از این سرتکون دادن ها X

از اتاق سهیل اومدم بیرون رفتم داخل اتاقمو بعد از برداشتن وسایلام به سمت بیمارستانی که سهیل توش کار می کرد رفتم.

به سهیل زنگ زدم و گفتم:

_سلام، سهیل!

سهیل: به به یاسمینا خانووووم!

من: خوبی؟

سهیل: اره، تو چطوری؟

من: منم خوبم، چه خبر؟

سهیل: سلامتی، کاری داشتی؟

من: اه داشت یادم می رفتا، می خواستم بگم اگه کارت تموم شده، بیا با هم بریم بیرون!

سهیل: وقت داریم که تموم نشده، ولی باشه، تو الان کجایی؟

من: جلوی بیمارستانی که توش کار می کنی!

سهیل: جدآ؟

من: اره، بیا منتظر تم!

سهیل: اوکی اومدم.

سهیل واقعا زبل بود، تونسته بود توی این مدت کمی که ایران بود کار پیدا کنه.

بعد یه ربع سهیل از در بیمارستان خارج شد.

با تکون دادن دستم اعلام حضور کردم.

سهیل با دیدنم به سمتم اومد، با هم دست دادیم و سهیل گفتم:

_بازم سلام یاسمینا بانووووووو!

سهند: چاکریم!

تو چطوری؟

محمد: عزیزی!

دیدم اگه چیزی نگم اینا تا صبح تعارف تیکه پاره هم می کنن، پس گفتم:

_اِهم اِهم، سلام!

محمد برگشت سمتمو گفت:

_بفرمایید خانم امری داشتید!

سهند: محمد جان خانم همراه من هستند!

محمد: ااا ببخشید متوجه نشدم، خوب هستید شما؟

من: ممنون.

محمد رو به سهند گفت:

_نامرد چرا دعوتم نکردی، یعنی انقدر غریبه ام.

سهند گیج محمد و نگاه کرد و گفت:

_کجا؟

محمد: زن می گیری و ما رو دعوت نمی کنی!

سهند زود گفت: نه ایشون یکی از دوستان هستن محمد جان!

محمد: فکر کردم مزدوج شدی!

بدون توجه به حرفاشون خودمو با دیدن ماشین ها سرگرم کردم.

که چشمم به یه 206 مشکی، خورد، چون انقدر وضعم خوب نبود نمی تونستم ماشین بهتر بخرم، این ماشینم چشممو گرفته بود.

به سمت سهند که هنوز مشغول صحبت با محمد بود رفتم و گفتم:

_از اون 206 مشکیه خوشم اومد.

محمد: اگه نظرتون قطعیه که بریم سراغ کارای دفتیش.

سهند: مطمئنی همینو می خوای؟

من:اره.

بعد از نوشتن قلنامه و کارای دیگه، سوار ماشینم شدم.

چه مزه ای می داد، سوار ماشین خودت بشی.

به سهند گفتم:

_سهند؟

سهند:جانم؟

من: شیرینی ماشینو نمی خوای؟!

سهند:ااا راست می گیا یادم رفت؛ حالا چی شده خانم خسیس از دلش در اومد به ما شیرینی بده؟

من:بریم رستوران(...) برای شام!؟

سهند:نه واقعا نه چه چیت شده هاااا!

من:حالا من یه روز از خساستم دست کشیدمااا

سهند:اوکی بزن بریم.

بعد چند دقیقه سهند گفت:

_راستی از سهیل چه خبر؟

بهش گفته بودم که سهیل ریسمه،

من:هیچ اونم هست.

باهم شاممونو خوردیمو دوباره سهند و جلوی نمایشگاه ماشین پیاده کردم، چون ماشینش اون جا بود.

خودم هم به سمت خونه رفتم که ریموتو زدم و داخل حیاط شدم، تا در بسته بشه یه نفر اومد داخل حیاط، از آینه

ماشین می دیدم، حسابی ترسیده بودم،

قفل فرمونو با دستای لرزون برداشتمو از ماشین پیاده شدم همین که برگشتم سهیل و دیدم، وای این این جا چی

کار می کنه!

دستم رو قلبم گذاشتمو گفتم:

_وااای ترسیدم چرا این جوری میایی!

سهیل دستاشو داخل جیب شلوارش کرد و با سر به قفل فرمونه تو دستم اشاره کردو گفت:

_این چیه؟؟؟

من:فک کردم دزدی، ترسیدم! اینم قفل فرمونه!

سهیل:آخه جوجه تو می تونی با قفل فرمون از پس من بریایی؟! هه خنده داره!

قفل فرمونو گذاشتم داخل ماشینو دستمو زدم به کمرمو گفت:

_اصلا خنده نداشت، بعدم تو اگه غیرت داشتی نمی داشتی دختر داییت تنها زندگی کنه!

بعد مثل خودش گفتم:

_هه! خنده داره!

سهیل با نگاه عجیبی گفت:

_برو وسایلتو جمع کن!

من:وااا برای چی؟؟؟

سهیل:خب من بی غیرت نیستم که بذارم دختر داییم تنها زندگی کنه، بیا بریم خونه ی من!

من:عمرا من پیام خونه ی تو، تو نامحرمی بهم!

سهیل پوزخندی زدو گفت:

_خب بیا دوباره زنم شو! چطوره؟

من:انگاری تب داری اگه می خواستم دوباره زنت بشم چرا طلاق می گرفتم ازت!

حالا همه اش دروغ بودااا از خدام بود، ازدواج دوباره با سهیل، ولی این دفعه حداقل با عشق.

سهیل کلافه گفت:عجب! دیگه نمی شه تنها زندگی کنی باید بیایی خونه ی من،

عجب غلطی کردم! اون حرفو زدم، عجب گیریه این.

من:حالا من یه حرفی، زدم تو که نباید جدی بگیری!

سهیل:نه دیگه حرف راستو زدی! راستی ماشینتم مبارک!

من:مرسی

سعی کردم، حرفو عوض کنم پس گفتم:

__راستی برای چی این جا اومده بودی؟

سهیل: اومده بودم به دختر داییم سر بزنم.

من: میایی تو خونه؟

سهیل: اگه قراره بهم قهوه بدی میام، فکر نکن تونستی حرفو عوض کنیا!

از این رفتار سهیل تعجب کرده بودم.

من: اوکی.

باهم داخل خونه رفتیم،

سهیل رفت روی مبل جلوی تی وی نشست، تی وی روشن کردم من داخل اتاقم شدم و لباسامو با یه بلیز آستین بلند ولی قد کوتاه و شلوار لی عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم و سرگرم درست کردن قهوه شدم،

که با حس دستای داغی روی پهلوهام،

از جا پریدم

زود به عقب برگشتم،

که با چهره ی مرموز سهیل روبرو شدم.

با عصبانیت گفتم:

__چی کار می کنی؟

سهیل: داشتم امتحان می کردم ببینم اگه یه غریبه بیاد خونت چطوری از خودت دفاع می کنی؟

من: تو چرا گیر دادی به این موضوع؟

سهیل: چون مهمه!

من: ولی از نظر من اصلا مهم نیست من الان یه ماهه این جور زندگی می کنم.

سهیل: اون یه ماه فرق داشت!

من: چه فرقی؟

سهیل: ببین یاسمینا تو میایی خونه ی من!

با عصبانیت گفتم:

_نمی خواهممممم.

سهیل با آرامش گفت:

_ببین یاسمینا، من دو تا واحد روبروی هم تو یکی از برج های (... خریدم، خودم توی یکیش زندگی می کنم، یکیشم خالیه، تو بیا اون جا زندگی کن هم خیال من راحتت هم امنیت اون جا بالاتر از این جاست، این جا یه خونه ی ویلایه.

راست می گفت، ولی من دلم نمی خواست برم نزدیکش، نمی خواستم هر روز ببینمش،

من: مزاحمت می شم!

سهیل با جدیت گفت:

_یاسمینا تو مجبوری به حرف من گوش کنی چون تنها خانوادت منم،

از طرفی خوشحال بودم، هم می تونم نزدیک عشقم باشم، هم می تونم از کاراش سر در بیارم، از طرفیم می ترسیدم سهیل با نازی یه رابطه ای داشته باشه و نتونم تحمل کنم.

دو راهی بدی بود، بعد از خوردن قهوه سهیل و فرستادم اتاق مهمان بخوابه خودم هم، داخل اتاق خودم شدم و روی تخت نشستم،

حالا چی کار کنم؟ برم یا نرم؟

اصلا از تنهایی نمی ترسیدم،

فقط می خواستم نزدیک سهیل باشم،

وقتی که تو کانادا بودم، درسته با سهند و خانوادش توی یه آپارتمان بودیم ولی بالاخره خونه ی من جدا بود،

از تنهایی ترسی نداشتم چون از بچگی تنها بودم!

تصمیم گرفتم، برم خونه ی رو به رویی سهیل زندگی

کنم، شاید بتونم عاشق خودم کنم، یعنی می شد؟

سهیل بی تفاوت عاشق من می شد؟

یاد روزی افتادم که ازش جدا شدم.

دو سال پیش...

یه سال بود اومده بودم کانادا؛ وکیل عمه خبر دار شده بود که من اومدم کانادا و با سهیل زندگی نمی کنم،

گفته بود یا من باید برگردم ایران یا طلاق بگیریم.

اون روز سهیل با هزار مکافات با گرفتن بلیط و کارای دیگه،

اومد کانادا، سهیل بیمارستان بود و خانوادش هم رفته بودن مسافرت من تنها بودم، علی هم که تو آپارتمان ما بود نبودش تو خونش،

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم رمان می خوندم که در خونم زده شد.

یعنی کی بود؟؟؟

این وقت شب!

ساعت 3 شب بود!

از چشمی در نگاه کردم ولی کسیو ندیدم در و باز کردم،

که یه دفعه یکی هولم داد و اومد داخل خونه یه جیغ خفیف کشیدم، که منو کشید داخل خونه و درو بست،

همین که برگشتم، سهیل و دیدم.

کسی که چند ماه بود، ندیده بودمش، ریشاش بلند شده بود،

با نگاه عجیبی نگاهم می کرد.

از شوک در اومدم و گفتم:

_سلام!

قیافش خشمگین شد و گفت:

_علیک!

با شک گفتم:

_ت...و این جا؟

یه پوز خند زد و گفت:

چیه ناراحتی؟!

من: تعجب کردم، تو این جا چی کار می کنی؟

سهیل: باهات حرف دارم!

من: چه حرفی؟

سهیل: تشنمه یه لیوان آب بهم بده!

تازه یادم افتاد که جلوی در همون طوری وایسادیم.

گفتم:

__ بیا داخل!

سهیل یه پوز خند زدو با چمدون توی دستش اومده توی پذیرایی، منم به سمت آشپزخونه رفتم و چایی سازو روشن کردم.

و یه لیوان آب هم برای سهیل تو پذیرایی بردم و بهش دادم و رو به روش روی مبل نشستم،

من: خب؟

سهیل: خب که خب!

من: کارت چی بود؟

سهیل: مثل این که خیلی عجله داری تا منو از سرت باز کنی! خبریه؟

با عصبانیت گفتم:

__ خیر خبری نیست!

فقط کنجکاوم!

سهیل: خستم! کجا باید استراحت کنم؟

من: چرا حرفتو نمی گی؟

سهیل: می خوام استراحت کنم!

من: باشه بیا با من!

چون فقط یه دانشجو ساده بودم؛ خونم هم کوچیک بود، و یه اتاق برای استراحت داشت که اونم برای من بود، سهیل و به اتاق خودم بردم.

سهیل: اتاق خودته؟

من: اره چطور؟

سهیل: هیچ، میتونی بری!

از عصبانیت پوست لبمو می‌کندم، عجب آدم پررویی بودااا.

وای تازه یادم افتاد عکس سهیل زیر بالشتم روی تخت بود، وای اگه عکسو می‌دید،

سه ساعت گذشته بود و سهیل هنوز خواب بود، به سمت اتاق رفتم و در و باز کردم، مثل یه بچه ناز خوابیده بود، چطوری باید ازش دل می‌کندم؟

وقتی که هنوز دنیا مه!

پایین تخت نشستم و دستمو دراز کردم موهای نرمشو که با ژل و تافت بهشون حالت داده بودو لمس کردم،

سهیل عاشق این بود که یکی موهاشو نوازش کنه،

دستمو تو موهای سهیل نرم حرکت می‌دادم،

احساس کردم پلکش لرزید،

زود دستمو از موهاش در آوردم،

بلند شدمو می‌خواستم از اتاق برم بیرون که،

دست یکی مچ دستمو گرفت،

به عقب برگشتم که با چشمای باز سهیل مواجه شدم،

دستمو کشیدم ولی حلقه‌ی دستاش دور مچ دستم خیلی محکم بود،

دستمو کشید که افتادم کنارش روی تخت،

تا من بخوام عکس العملی نشون بدم،

قصد اذیت کردن و دستاشو از دو طرف حصار بدنم کرد.

من: چ...ی کا...ر می‌کن...ی؟

سهیل با لحن مرموزی گفت:

_مگه زنم نیستی؟

من: نه!

با عصبانیت گفت:

_هه، من احمق بودم گذاشتم بیایی این جا! از این به بعد هر جا من باشم باید توهم باشی! مفهومه؟! زیادی هوا برت داشته!

من: من ازت طلاق می گیرم!

حرفاتم برام مهم نیست!

سهیل: فکر طلاقو از کله پوکت بیرون کن!

من طلاق بده نیستم!

من: منم طلاق می خوام!

تا بفهمم چی شده سرشو آورد جلو و ابراز احساسات،

دستم رو سینش گذاشتم و هلش دادم ولی اصلا تکون نخورد،

خیلی آدم بی شعوری بود،

منو دوست نداشتو بوسم می کرد،

بعد چند دقیقه کنار کشید،

من: خیلی عوضی هستی!

سهیل: این که چیزی نبود تو احمقی ز نمی بفهم!

من: نکنه عاشق شدی؟ هه

سهیل: می دونی چیه اره عاشقت شدم!

با این حرفش شوکه شدم، سهیل منو دوست داره، یعنی به آرزوم رسیدم!

سه روز از اومدن سهیل به این جا می گذشت، سهندم فهمیده بود سهیل این جاست؛ رابطه ی من و سهیل خیلی با هم خوب شده بود، می خواستم برگردم ایران، البته به سهیل نگفته بودم، می خواستم سوپزایش کنم، سهیل می گفت عاشقم شده،

تازه از دانشگاه اومده بودم،

که،

صدایی از اتاقم شنیدم،

به سمت در اتاقم رفتم در نیمه باز بود و سهیل داشت با تلفن صحبت می کرد و پشتش به من بود،

سهیل: باشه،

پشت خط:.....

سهیل: گفتم که

پشت خط:.....

سهیل: هه خیلی زود باوره،

پشت خط:.....

سهیل: اره زود خام حرفام شد، هه باور کرد عاشقشم،

سر خوردم از روی دیوار و روی زمین با حال زار نشستم.

پشت خط:.....

سهیل: فقط بیمارم ایران و یه سال باهاش زندگی کنم تمومه!

پشت خط:.....

سهیل: بفهم نمی خوام شرکتیو که تمام عمرمو براش صرف کردم و از دست بدم.

حالم خراب بود، چه قشنگ رکب خورده بودم،

چه قشنگ عشقشو باور کرده بودم!

با سختی از روی زمین بلند شدم و داخل اتاق شدم.

گاهی باورش هم برایم سخت است،

که،

مرا دوست نداری!

سهیل با دیدنم هول کرد و گوشیه قطع کرد،

سهیل: سلام خوبی عزیزم کی رسیدی؟

قربونت برم!

حالم از این دورویی بهم خورد،

یه پوز خند تلخ زدم که سهیل فهمید همه چیو شنیدم!

سهیل: ببین من توضیح می دم یاسمینا!

من: خیلی اشغالی!

همین امروز می ریم محضر و طلاق می گیریم!

سهیل: یاسمینا بذار توضیح بدم!

من: چه توضیحی همه چیزو شنیدم، فکر نمی کردم انقدر پست باشی.

سهیل: ولی...

با جیغ گفتم:

_گمشو از خونه من بیرون!

سهیل زود وسایلاشو برداشت و از خونه زد بیرون،

(حالم خراب بود..)

بعد تو حالم خرابه اشکو گریه جای خندست

تنهایی نفس کشیدن خیلی دیوونه کنندست

(سهیل چرا این کارو کرد)

بعد تو خبر نداری ابر چشمم خیس گریست

تو چی کار کردی با قلبم

(اشکام دونی دونه رو گونه هام سر می خوردن با صدای بلند هق هق می کردم)

که چشمم حریص گریست

من دارم کنار میام با گریه هایی که ندیدی

جواب منو خودت هیچ جواب خدا رو چی می دی

(نمی دونم چقدر گریه کردم که با صدای کوبیده شدن در از جام بلند شدم)

سعی نکن منو بفهمی با جنون فاصله داری

دست من نمک نداره اگه از من گله داری

(بدون این که نگاه کنم کیه در و باز کردم و داشتم می افتادم زمین که دستایی نداشت بیوفتم)

اگه از من گله داری

(سهند: یاسمینا چی شده؟)

صداش اون لحظه برام دنیا بود!

سهند درو بست و زیر پهلوهامو گرفتو بردتم توی اتاقم)

آسمون دلت گرفته مته من بغض تو گلوته

صاعقه نزن همینه سرنوشت ما سکوته

(سهند: یاسمینا دقم دادی چی شده آخه چرا مثل ابر بهار گریه می کنی؟)

راستی سهیل کوش؟

با شنیدن اسم سهیل گریه شدید تر شد.

گریه و سکسکه نمی داشت حرف بزدم با زور گفتم:

_می گ...فت دو...ستم...داره)

آسمون ببار که امشب حال دو تامون خرابه

بی صدا ببار مته من

(سهند: کی یاسمینا؟ کی؟)

من: سهند...من...بدو...نه...اون نمی...تونم

هیچ...بهم...نا...رو...زد...هیچ...گو...لم زد.)

بذار عشق من بخوابه

من دارم کنار میام با گریه هایی که ندیدی

(سهند: سهیلو می گی بیچارش می کنم!)

چی کارت کرده!

من: خس... تم... می... خوام... برا... ی... هیع... همیشه... بخو... اِیم.

سهند: لعنتی این حرفا چیه!

جواب منو خودت هیج جواب خدا رو چی می دی

سعی نکن منو بفهمی با جنون فاصله داری

دست من نمک نداره اگه از من گله داری

(دیگه هیچی نفهمیدم و چشمام بسته شدن)

اگه از من گله داری

حال...

خیلی وقت بود که به اون روز فکر نکرده بودم، بعد اون روز از سهند شنیدم سهیل رفته ایران از هم غیابی طلاق گرفتیم،

به تلفن های سهیل اصلا جواب نمی دادم،

وقتی کارای طلاق تمام شد، وکیل عمه بهم زنگ زد و گفت،

فقط خونه به من می رسه، سه دونگ خونه برای من و سه دونگش برای سهیل ولی شرکت هم وقف خیریه می شه و زمین های باقی مونده هم همین طور،

منم به سهند سپردم اگه سهیل راضی بود خونه رو بفروشه و یه خونه ی جمع و جور به سلیقه ی خودش بگیره،

سهند سالی سه بار می رفت ایران ولی من نه،

من هیچیمو از دست ندادم ولی سهیل تقاص کارشو داد، شرکتی که چندسال براش زحمت کشیده بودو از دست داد.

بعد یه سال که می شه پارسال،

سهیل اومد کانادا خیلی وقت بود ندیده بودمش دلم

براش تنگ شده بود،

اون روز سهیل مغرور ازم خواست تا حلالش کنم،

گفت اشتباه کرده بچگی کرده،

ولی هیچ وقت دلیل اصلی این کارشو نگفت،

فقط گفت نمی خواستم شرکتی که چندسال براش زحمت کشیدمو از دست بدم.

بعد این که شرکتش وقف خیریه شد،

با پول فروش خونه ای که سه دونگش برای اون بود تونسته بود،

نصف سهام یه شرکتو بخره،

اون روز به سهیل گفتم بخشیدمت ولی شاید از ته قلبم نه ولی اون بالاخره عشقم بود،

ناراحتیش ناراحتم می کرد،

از اون روز رابطه ی منو سهیل با هم کمی خوب شد،

آدم کینه ای نبودم که تلافی کنم ولی کاری که کرد برای همیشه رو قلبم هک شد،

از تنها چیزی که توی این دنیا بدم می اومد بازیچه شدن بود.

کلا از گذشته بیرون اومدمو، سعی کردم به آیندم فکر کنم،

به ساعت نگاه کردم،

ساعت 4 بود وای فردا باید می رفتم سرکار، همین که چشمامو بستم خوابم برد.

صبح ب*و*س*ه ریزی روی لبم از خواب بیدار شدم ب*و*س*ه ی بعدی که روی سرم نشست،

باعث شد هوشیار تر بشم،

یعنی کی بود، چشمامو باز نکردم، تازه مغزم شروع به پردازش کرد،

دیشب سهیل این جا بود اتاقم بوی عطرشو می ده، پس خودش بود،

این کاراش چه معنی می ده،

تا خواستم عکس العملی نشون بدم، شروع کرد به صدا کردنم،

سهیل: یاسمینا... یاس... عزیزم... نمی خوام بلند شی؟

درسته با حرفش قند تو دلم آب شد ولی سعی کردم، خونسرد باشم،

با آرامش چشمامو باز کردم و، باز بستمشون، با صدای خش دار از خواب گفتم:

_صبح بخیر

سهیل با به جلد مغرورش رفتو گفت:

_صبح بخیر

وای حرصم گرفت از رفتارش؛می خواستم بگم کی بود دو دقیقه پیش منو می بوسید باز گفتم لعنت بر شیطان.

من:کاری داشتی؟

سهیل:ساعت 9 احيانا نمی خوای بری سرکارت؟!

من:تو که رئیسی هنوز نرفتی!

سهیل:بقول خودت من رئیسم دیر رفتنم اشکال نداره.

من:باشه برو بیرون تا آماده شم.

سهیل:فکراتو کردی؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ.

من:در مورد؟!

سهیل:همسایگی با من!

من:خب من دیشب خیلی فکر کردم!

سهیل مشتاقانه گفت:

_خب؟!

من:خب...می دونی باشه میام همسایه ات می شم!

سهیل:پس نمی خواد بیایی سرکار وسایلاتو جمع کن.

من:نمی شه آخه رئیسمون از حقوقمون کم می کنه.

سهیل:حالا اگه دختر خوبی باشی رئیسست قول می ده از حقوقت کم نکنه.

تا حالا این روی سهیل و ندیده بودم،انگاری با این رفتارش داشت گذشته رو از ذهنم پاک می کرد.

❧ WISH I WAS

STAYING ENOUGH,

τ σ εσσκ γου

ι η ηηε eyes

α η δ τεεε just

η σ ω ι feel

ای کاش اون قدر قدرت داشتم

که تو چشمت نگاه کنم و بهت بگم چه حسی دارم

روز بعد...

شب بود و جلوی تی وی نشسته بودم و داشتم فیلم کره ای می دیدم،

دیروز بعد جمع کردن وسایلم اومدم این جا سهیل گفت لازم نیست مبل و تخت و وسایل دیگرو بیارم گفت
خونش مبلش،

به خونه بزرگ سه خوابه بود، واقعا قشنگ بود،

بعد طلاقمون سهیل خونه ویلایشو فروخت و اومد این جا،

با صدای در آپارتمان از جلوی تی وی بلند شدم و در و باز کردم سهیل بود،

لباسام مناسب بود،

دستش پر بود، دستاشو بالا برد و گفت:

_غذا خوردی؟

من: نه!

سهیل: نمی ذاری پیام داخل،

من: چرا بیا تو!

غذا هارو گذاشت روی میز غذا خوری تو اشپزخونه،

من: چرا اومدی این جا؟

سهیل: خب خواستم با همسایم که از قضا دختر عمه امه، شام بخورم!

من: باشه، برو دستاتو بشور من میزو آماده کنم!

سهیل: باشه!

تند تند میزو آماده کردم و غذا هارو که کباب برگ بودنو داخل دیس ریختم، که با صدای سهیل سرمو بلند کردم.

سهیل: خرید رفتی؟

من: برای چی؟

سهیل: عیدها!!!!

من: حالا یه ماه تا عید مونده عجله داری!

سهیل: نه خب، نازی امروز داشت می رفت خرید، گفتم شاید میره خرید عید، گفتم ببینم توام میری!

من: نازیییییییی!

سهیل: اره دیگه!

من: مثل این که خیلی با هم جورین، مگه پدر خودش شرکت نداره، چرا تو شرکت پدرش کار نمی کنه!

سهیل: خب دوست داشته بیاد شرکت من،

من: اوکی.

من: حالا زوده برای خرید عید!

کو تا عید!

سهیل یکی از صندلی های میزو بیرون کشیدو نشست روش، منم رو به روش نشستم،

شروع کردیم به غذا خوردن،

فکرم مشغول بود،

سهیل و نازی خیلی به هم نزدیک بود،

بعد از تموم کردن غدام، سهیل گفت:

_من ظرفارو جمع می کنم!

من: نه تو خسته ای،

سهیل: باشه پس من میرم تو پذیرایی.

ظرفارو جمع کردم و داخل ماشین ظرف شویی گذاشتمشون.

چای ساز و روشن کردم.

چای دم کردم و به سمت پذیرایی رفتم،
 با دیدن سهیل دلم ضعف رفت؛
 جلوی تی وی نشسته بود و خوابیده بود،
 رفتم از اتاق خوابم به پتو مسافرتی برداشتم و برگشتم تو پذیرایی و پتو و کشیدم روش،
 باز رفتم اشپزخونه و چای دم کرده رو بیرون ریختم؛
 و چای سازو خاموش کردم و داخل اتاقم رفتمو بعد از عوض کردن لباسام،
 روی تخت دراز کشیدم، چشمامو بستمو به خواب رفتم،
 با تکون های تخت از خواب بلند شدم سهیل و دیدم که مثل پسر بچه های تخس،
 پتو رو زده بود زیر بغلشو، می خواست روی تخت دراز بکشه،
 زود روی تخت نشستم و با صدای خش داری گفتم:
 _کجا به سلامتی!
 سهیل با تخسی گفت:
 _خب م یخوام بخوابم!
 من: وا برو خونت خب بخواب!
 سهیل: حالا یه ساعت؛ برم خونم، چه کاریه این جا می خوابم دیگه،
 من: برو اتاق بغلی،
 سهیل: حوصله ندارم.
 من: مسخره هستیا!
 من میرم اتاق بغلی!
 سهیل: برو!
 با حرص از روی تخت گرم و نرم دونفرم، بلند شدمو؛ به سمت اتاق بغلی رفتم؛
 تا صبح خوابم نبرد، عادت بدی داشتم هروقت بی خواب می شدم،
 دیگه خوابم نمی برد،

دو سه بارم رفتم به سهیل سر زدم که نامرد همچنین خوابیده بود، فقط منو بی خواب کرد.

دو ماه بعد...

دو ماه بعد....

دو ماه از اون موضوع گذشت،

دو ماه از اون موضوع گذشت،

رابطه ی من و سهیل خیلی خوب شده بود، با هم خیلی خوب شده بودیم،

رابطه ی من و سهیل خیلی خوب شده بود، با هم خیلی خوب شده بودیم،
اخلاقش خوب شده بود،

اخلاقش خوب شده بود،

که گاهی باور نمی کردم همون سهیلیه که دفعه اول توی حیاط عمارت دیدمش،

که گاهی باور نمی کردم همون سهیلیه که دفعه اول توی حیات عمارت دیدمش، فقط به چند روزی بود کلافه بود.

فقط کارای نازی توی شرکت رو مخم بود،همش بی بهونه می چسبید به سهیل.

فقط کارای نازی توی شرکت رو مخم بود،همش بی بهونه می چسبید به سهیل.

از زبون سهیل...

از زبون سهیل...

با دیدن پرونده‌های دست‌کاری شده، دود از کلم بلند شد،

با دیدن پرونده‌های دست کاری شده، دود از کلم بلند شد،
با ضرب از جام بلند شدم که باعث شد صندلی بیوفته روی زمین.

با ضرب از جام بلند شدم که باعث شد صندلی بیوفته روی زمین،
در و باز کردم و به سمت میز منشی‌م رفتم.

در و باز کردم و به سمت میز منشییم رفتم.

من: ببین خانم محترم من شما رو استخدام کردم برای چی؟

من: ببین خانم محترم من شما رو استخدام کردم برای چی؟

با داد گفتم:

هاااان؟! با داد گفتم:

یغما بی: مهندس چی شدہ؟

یغمایی: مهندس چی شده؟

من: تازه می گوی چی شده کی پرونده های منو درست کاری کرده، کی پروژه هارو کنسل کرده،

من: تازه می گوی چیه شده کی پرونده های منو درست کاری کرده، کی پروژه هارو کنسل کرده،
که داخل اتاق من اومده، کار تو این جا چیه؟

کی داخل اتاق من اومده، کار تو این جا چیه؟

نعمانی: آقائے مهندس، من از هجے خبر ندارم!

یغمایی: آقای مهندس، من از هیچی خبر ندارم!

من: می‌دونی شرکت‌م داره ورشکست می‌شه با این سهل انگاری، شما، دیگه لازم نیست شرکت بیاين، شما اخراجید!

اعصابم داغون بود، نمی خواستم بازم شرکتمو از دست بدم،
باسمینا از اتاق کارش، در اومدو گفت:

چون شده سهواً، چرا داد و نداد می‌کنم؟

چى شده سهيل، چرا داد و بى داد مى كنى؟

با عصبانیت گفتم:

__چیزی نیست، برو داخل اتاق کار تو انجام بده.

با ناراحتی بهم نگاه کرد و داخل اتاق رفت، می دونستم لحنم بد بود، ولی عصبانی بودم و خون جلوی چشمامو گرفته بود.

حالم بد بود، زود رفتم اتاقم تا دوربین ها رو چک کنم،

لپ تاپمو روشن کردم، ویندوزش بالا نمی اومد؛

اینم شد قوز بالا قوز، سریع کتمو برداشتم و با لپ تاپ از اتاق اومدم بیرون، بدون توجه به کسی از شرکت اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سمت خدمات کامپیوتری دوستم رفتم.

داخل مغازه شدم.

من: سلام، حسین جان

حسین: به به داداش سهیل از این طرفا یادی از ما فقیر فقرا کردی.

من: حسین ببین این لپ تاپم چشه.

یکم با لپ تاپ ور رفت و گفت:

__داداش ویندوزش پریده.

سهیل: یعنی چی؟ نمی شه کاریش کرد.

حسین: چرا اگه بخوای براش ویندوز نصب میکنم؛ انگار یه فلش ویروسی بهش زدی.

سهیل: بیچاره شدم.

حسین: چرا چی شده مگه داداش؟

سهیل: یکی پرونده های شرکتو با قرار داد های شرکتمو دست کاری کرده؛

تنها امیدم به همین لپ تاپ بود،

می خواستم دوربین های شرکتو چک کنم ولی انگار یکی می خواد شرکتمو داغون کنه.

حسین: حالا داداش من باز روش کار می کنم،

ببینم می شه کاری کرد یا نه؟

فردا بهت خبر میدم.

من: ممنون

از مغازه اومدم بیرون و به سمت شرکت رفتم.

امروز سه تا از مدیران شرکتای کله گنده قرار داد هاشونو با شرکت کنسل کردن.

تمام پرونده ها دست کاری شدن؛

اگه همین طوری پیش بره مطمئنا شرکت ورشکست می شه.

"گاهی دلم می خواهد برای خودم هم که شده است بگیریم.

گویند مردها نمی گریند، ولی مگر مردها خسته نمی شوند!"

نمی دونستم چی کار کنم، زنگ زدم به معاونم.

من: سلام.

طاها: سلام سهیل چی شد؟

من: طاها یه کاری کن قرارداد هارو کنسل نکنن، داریم بدبخت می شیما.

طاها: من دارم تمام تلاشمو می کنم ولی هیچ کدوم از کارشون صرف نظر نمی کنن، نمی دونم از شرکت ما چی شنیدن!

من: به وکیل شرکت بگو کارا رو پیگیری کنه، می دونی چقدر خسارت دیدیم، اگه چندتا شرکت دیگه هم قرارداد هاشونو کنسل کنن دیگه کار شرکت تمومه، تو هم که وضع و اوضاع منو می دونی، تازه این شرکت و جمع و جور کرده بودم، سر این که اون شرکتمو از دست دادم همه چی مو فروختم تا اینو راه بندازم.

طاها: سهیل من همه تلاشمو می کنم.

سهیل: باشه خدا حافظ.

جلوی شرکت ماشینو نگه داشتمو پیاده شدم، داخل شرکت رفتم، نباید بازم شرکتمو از دست می دادم به هر قیمتی که شده بود نگرش می داشتم.

به منشی شرکت شکی نداشتم، چون توی این مدتی که منشیم بود، فهمیده بودم انقدری گیجه که به غیر از کارای خودش کار دیگه ای نمی تونه انجام بده.

فقط به یه نفر شک داشتم...

ولی مدرکی وجود نداشت...

"خدایا خستم، حالا که داشتم کمی آرامش پیدا می کردم،

چرا درد؟

چرا سختی؟

چرا زجر؟"

تا ساعت 4 صبح داشتم پرونده ها رو بررسی می کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم، خسته بودم، سرم و به صندلی تکیه دادم و خوابیدم.

با صدای یاسمینا از خواب بیدار شدم.

یاسمینا: سهیل چرا این جا خوابیدی.

خمیازه ای کشیدمو چشمامو باز کردم.

من: این جا چی کار می کنی؟

یاسمینا: صبح زنگ خونتو زدم درو باز نکردی به گوشیت زنگ زدم، خاموش بود، اومدم شرکت که دیدم داخل اتاقت خوابی.

مشکلی پیش اومده؟

من: نه، چه مشکلی؟

یاسمینا: آخه چند روزه کلافه ای! تا حالا سابقه نداشتی تو شرکت بخوابی!

من: چیزی نشده!

یاسمینا: آهان، باشه پس من میرم به کارام برسم.

من: باشه برو.

بعد رفتن یاسمینا گوشیمو روشن کردم زنگ زدم به حسین، خدایا این آخرین امیدمه،

حسین: جانم!

من: سلام.

حسین: سلام خوبی سهیل جان!

من: ممنون راستش زنگ زدم ببینم لپ تاپ درست شد؟

حسین: راستش سهیل جان، من خیلی سعی کردم حافظه اشو برگردونم، ولی نشد!
من: باشه ممنون.

گوشی و قطع کردم و سرمو گذاشتم روی میز،

که صدای تقه ای به در اومد.

من: بله!

هیچ صدایی نیومد و در باز شد.

منشی بود.

با عصبانیت گفتم:

من: خانم محترم مگه نگفتم شما اخراجید!

یغمائی: ترو خدا آقای مهندس.

من: از شرکت من برید دیگه هم پاتونو این جا نزارید، به خاطر بی کفایتی شما شرکت من رو به ورشکستگیه!

با گریه از اتاق زد بیرون، دختره ی خنگ.

یک ماه بعد...

اون چیزی که نباید می شد، شد، دوربین های جدید کار گذاشتم تو شرکت ولی انگاری اون کسی که کمر به نابودی من بسته بود، خیلی وارد تر از این حرفا بود،

بالاخره نتونستم بفهمم کیه، همه قراردادها کنسل شده بود،

شرکت ورشکست شد،

هیچ بودجه ای نداشتم، تو حسابم یک میلیون هم نبود،

منتظر بودم امروز و فردا از کلانتری به خاطر برگشت چک ها بیان دنبالم،

ماشینمو و با ویلام که توی شمال بود و فروخته بودم،

ولی بازم کافی نبود، برای این که طلبکارا رو راضی کنیم،

یاسمینا توی این مدت پا به پام می اومد تا نصفه شب توی شرکت کار می کردیم،

ولی چه فایده؟

می دونستم توی این مدت خیلی اذیت شده، اگه یک معجزه ای بشه و بتونم شرکتو دوباره سرپا کنم، ازش خواستگاری می کنم.

نمی تونستم منشی جدیدی استخدام کنم،

چون شرکت اوضاع خوبی نداشت، یاسمینا کارا رو انجام می داد،

تقه ای به در خورد و بعد صدای یاسمینا اومد:

رئیس آقای آریامنش تشریف آوردن!

من: بگو بیاد داخل.

آریامنش اومد داخل اتاق و به احترامش از جام بلند شدمو بعد دست دادن باهاش باز نشستم روی صندلی.

من: سلام خوش اومدین.

آریامنش: ممنون.

من: چیزی میل دارین.

آریامنش: اگه زحمتی نیست یه فنجون قهوه.

به یاسمینا زنگ زدم و گفتم دو فنجون قهوه بیاره.

من: کاری داشتین؟

آریامنش: شنیدم شرکت ورشکست شده.

می دونستم کی گفته، کار نازی عوضی بود، هیچ از این پدر و دختر خوشم نمی اومد.

من: بله؛ درسته؛ نمی دونم کی پرونده ها و قرار داد های شرکت و دست کاری کرده.

آریامنش: راستش برات یه پیشنهاد دارم.

من: چه پیشنهادی؟

آریامنش: من بهت پول میدم و با اسم شرکت سعی می کنم کسایی که قرار دادهاشونو کنسل کردن باز برای بستن قرار داد به شرکت بیان، ولی...

می دونستم یه نقشه شومی داده ولی نقشه اش می ارزید، به این که شرکتمو پس بگیرم.

من: ولی چی...؟

اریامنش: یه آدرسی و بهت اس ام اس می کنم، بیا اون جا شرطمو می فهمی.

همون موقع یاسمینا سینی به دست اومد داخل اتاق،

آریامنش: فکر کن اگه می خوای پیشنهادمو قبول کنی، بیا اون جا!

چند ساعت بعد...

فکرامو کرده بودم، نمی خواستم به هیچ قیمتی شرکتو از دست بدم،

یه بار دیگه به آدرس توی گوشیم نگاه کردم،

کنجکاو نبودم برای این که شرط آریامنش و بفهمم،

فقط می خواستم پولو بگیرم و شرکتو نجات بدم.

از روی صندلی بلند شدم، و از اتاقم بیرون اومدم،

یاسمینا پشت میز منشی نشسته بود،

با اون عینکی که به چشمش زده بود، خیلی ناز شده بود،

دلم می خواست توی بغلم بگیرمشو فشارش بدم، ولی حیف این دختر چموش فکر می کرد من ازش متنفرم، نمی

دونست که نفسام به نفشاش بنده،

واقعا دوستش داشتم.

سرشو از روی دفتری که جلوش بود، بالا آورد و گفت:

_چیزی می خوای؟

من: نه!

یاسمینا: جایی میری؟

من: اره،

سرشو پایین انداختو گفت:

_به سلامتی!

دلیل ناراحتیشو درک نمی کردم؛ گفتم:

__چیزی شده؟

یاسمینا هل گفت:

__نه، مگه باید چیزی باشه.

من: باشه خدا حافظ.

یاسمینا: خدا حافظ.

خیلی دلم می خواست یاسمینا هم به اون جا ببرم ولی نمی شد.

از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم.

ماشین و جلوی آپارتمان پارک کردم و داخل آپارتمان شدم، ساعت 7 باید اون جا باشم؛ ساعت 5 بود.

بعد یه دوش نیم ساعته، از تو کمدم یه کت شلوار مشکی با کروات سرمه ای نازک در آوردم و پوشیدم، کمی ادکلن

زدم ساعت 6 بود خوب بود تا برسم ساعت 7 می شد،

از خونه اومدم بیرون یاسمینا رو جلوی واحدش دیدم.

من: الان رسیدی؟

یاسمینا: اوهوم.

من: باشه پس من رفتم.

یاسمینا: جای خاصی میری؟

من: چطور؟

یاسمینا: هیچ، خوش بگذره.

بعد از خدا حافظی با یاسمینا از ساختمون زدم بیرون و سوار ماشین شدم؛

دقیقا ساعت هفت رسیدم جلوی یه در بزرگ،

این جور که معلوم بود خونه ویلایی بود.

...کیه؟

من: سلام من مهمان آقای آریامنش هستم.

...یه لحظه!

بعد چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد.

داخل خونه شدم، همون طور که حدس زده بودم،

یه خونه ویلایی بود، که ده برابر عمارت قبلیم بود،

در خونه باز شد و یه دختر اومد بیرون، به نظرم آشنا می اومد، داشت به سمت من می اومد.

صورتش کلا نقاشی بود و یه لباس جلف هم تنش.

با نزدیک شدنش فهمیدم نازی.

دختره ی جلف،

نازی: سلام عزیزم

من: سلام

نازی: خوش اومدی

من: ممنون، با پدرت کار داشتم!

نازی: خب عزیزم بیا بریم داخل.

به ناچار با نازی به سمت ورودی خونه رفتم، داخل خونه رفتم کسی نبود،

به سمت نازی برگشتم و گفتم:

پس پدرت کجاست؟

نازی: برای بابا کاری پیش اومد، رفته خارج از شهر.

من: پس من برم.

نازی: مگه برای شنیدن شرط نیومدی عزیزم؟!

من: چرا!

نازی: خب برو بشین روی مبل تا من پیام و شرط و بگم.

همه رفتاراش مشکوک بود،

بعد چند دقیقه خدمتکاری سینی به دست سمت من اومد، از بین اون همه نوشیدنی، آب رو ترجیح دادم.

یه لیوان آب از داخل سینی برداشتم و روی جلو مبلی رو به روم گذاشتمش.

بعد چند دقیقه نازی اومد و روبروم نشست و گفت:

_من به پدرم گفتم این شرطو بذاره!

با عصبانیت گفتم:

_شرط چیه؟

نازی: می دونی سهیل من از وقتی دیدمت عاشقت شدم، فقط اون دختره اشغال بینمون بود...

حرفشو بریدم و غریدم:

_درست حرف بزن.

نازی بدون توجه به حرف من ادامه داد:

_می دونم تو هم عاشقی، پس بیا باهم ازدواج کنیم.

با بهت گفتم:

_چی؟

با عصبانیت لیوان آب و برداشتم و یه نفس سر کشیدمش، تا از التهاب درونیم کم بشه.

از جام بلند شدم اصلا دوست نداشتم ثانیه ای دیگه این جا باشم،

اگه با نازی ازدواج می کردم پس یاسمینا چی می شد، نیاز داشتم تا فکر کنم،

حالم اصلا خوب نبود، به حرفای نازی توجه نمی کردم،

به سمت در رفتم که سرم گیج رفتو افتادم زمین دیگه هیچی نفهمیدم،

از زبون یاسمینا...

از استرس داشتم تند تند پاهامو تگون می دادم، از آخرین باری که سهیلو دیدم 4 ساعت می گذره و اون هنوز

برنگشته،

از صبح دل شوره داشتم، گوشیم زنگ خورد به سمت گوشی هجوم بردم، با دیدن نام سهیل زود جواب دادم:

_سلام، سهیل کجایی؟ الوووو؟ چرا جواب نمی دی؟

با شنیدن صدای دختر از گوشیه سهیل حالم بد شد.

...:عزیزم اروم اروم، سهیل این جاست!

من: تو کی هستی؟

...فکر می کردم شناخته باشیم، نازیم عشق، عشقت!

من: چی میگی؟

نازی: فقط خواستم بهت هشدار بدم پاتو از زندگی منو عشقم، سهیل بکشی بیرون، وگرنه عصبانی می شم!

من: چی می گی تو سهیل هیچ وقت از تو خوشش نمی اومد.

نازی: عزیزم اینا به خاطر این بود، تو رو ناراحت نکنه، همیشه به من می گفت یاسمینا یتیمه دلم براش می سوزه،

داغون شده بودم، ولی نمی دونستم تا داغون شدن مونده...

من: دروغ می گی؛ همه ی حرفات دروغه!

نازی: راست میگم، اگه شک داری به این آدرسی که میگم بیا.

یه آدرسیو بهم گفت که تند تند روی برگه نوشتمش، دو دل بودم برم یا نه.

می ترسیدم؛ از چیزی که روبروم بود.

بالاخره تصمیم گرفتم برم، و ای کاش...

تند تند لباس پوشیدم و سوار ماشینم شدم و بعد یه ساعت رسیدم، یه در بزرگ زیبا رو بروم بود،

دستام از دلشوره و دلهره میلرزید،

حالت تهوع گرفته بودم.

دستم به سمت زنگ دراز کردم، زنگ و زدم بعد چند دقیقه در باز شد،

داخل حیاط شدم آرام آرام به سمت در خونه می رفتم، که نازی از خونه با یه ربدوشامبر تو تنش اومد بیرون،

حالم بدتر شد؛ از فکری که تو ذهنم بود.

قلبم با شدت بیش تری میزد.

نازی: خوش اومدی، امیدوارم با فهمیدن، واقعیت پا تو از زندگی منو عشقم بکشی بیرون.

انقدری حالم بد بود که توان حرف زدن نداشتم.

بدون حرفی به راهم ادامه دادم، اونم پشت سرم می اومد،

اگه واقعیت داشت چی، اگه سهیل دوسم نداشت، یک ماه پیش که تولدم بود، 26 اسفند، سهیل سفر کاری بود، حتی یه زنگم برای تبریک تولدم نزد شایدم یادش نبوده، سه روز بعدش که عید بود بازم تنها بودم،

بازم به سهیل اطمینان داشتم،

می دونستم حرفای نازی دروغه.

داخل خونه شدید، نازی اشاره به دری کرد و گفت سهیل اون جاست،

با تنی لرزون به سمت اتاق رفتم و درشو باز کردم، سهیل روی تخت بود زهر خندی زدم، نیمه برهنه بود روی تخت بازم باور نکردم،

برگشتم سمت نازیو گفتم:

_خب انتظار نداری که با دیدن یک چیز عادی دممو بزارم رو کولمو برم،

نازی: می دونستم سمج تر از این حرفایی،

به سمت اومد و گوشیشو به سمتم گرفت، گوشيرو از دستش گرفت، با دیدن عکسا گوشي از دستم افتاد و صدای بدی روی سرامیک های گرون قیمت خونه آریامنش داد.

اره خیلی احمق بودم، سهیل همین و می خواست این ثروتو این دختر و دختری که پول داره دختری که یه پدر کله گنده داره،

نه من بدبختو، نمی خواستم بیش تر از این بشکنم.

انگاری با صدای ضربه گوشي سهیل هم از خواب بیدار شده بود، داشت با تعجب به من و خودشو نازی نگاه می کرد، نگاهم و دزدیدمو با سرعت بدون توجه به صدا زدناي سهیل که می پرسید چی شده از خونه زدم بیرون.

من متنفرم

متفرم از خیلی چیزا....

از خودم که احمقم....

از احساسای مزخرفم.....

از غرور مسخرم.....

از گونههای خیسیم....

از اشکای روی بالشت....

از فکر خرابم....

از دستای لرزونم....

از گوشی تو دستم....

از موزیکای بی رحم پلی لیستم....

از خواننده هایی که حالمو بدتر میکنن....

از خنده های الکیم....

از فراموشیام....

از ادمای نامرد روزگار...

از تو....

تویی که سمی واسم....

از همه مهم تر....

از خودم...

و این زندگی متنفرم....

متنفرم از این حاله بدم....

سوار ماشینم شدمو، با سرعت زیاد، به سمت خونه می روند، دستام می لرزید و نمی تونستم خوب فرمونو کنترل کنم، رفتم سبقت که یه ماشین از رو به روم اومد، فقط صدای بوق ها رو می شنیدم. با صدای ممتدد بوق های ماشین ها و دود و ضربه ای دردناک چشمم بسته شد.

I like spring-

Why ? +

because dirt wet -

odor sweet death

بهار رأ دوس دارم

+چرا؟

-به خاطر بوی نمِ خاک

بوی شیرین مرگ

I have strange feeling smell of death is coming ..

یه حس عجیبی دارم

بوی مرگ به مشام می رسه

از زبون راوی...

20 روز از روزی که یاسمینا فکر می کرد سهیل بهش خ*ی*ا*ن*ت کرده می گذشت...

20 روز از روزی که یاسمینا تصادف کرده بود می گذشت...

20 روز از روزی که سهیل تونسست لاشه ماشین یاسمینا رو تشخیص بده می گذشت...

20 روز از روزی که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و سرشو به نشونه تاسف برای سهیل تگون داد و دنیا آوار شد
روی سر سهیل می گذشت...

بگو چی شده...

چرا ناراحتی...

دلت از چی پره...

یاسمینا گوشه تخت بود و سهیل داغون و شناسنامه اش سیاه شده بود مانند آینده اش، شناسنامه اش با نام زنی
به نام نازی که هیچ علاقه ای بهش نداشت ولی بچه اش در شکم آن زن بود سیاه شده بود...

بگو چه قیمتی...

دارن اشکات که لبریزن تو چشمتو سرازیرن رو گونت...

بگو چی شده...

چیزی یادش نمی امد، از آن شب نحس، جز اشکهای عشقش، از زنی که شناسنامه و آینده اش را سیاه کرده بود
متنفر بود.

دلیل دردت چیه....

بغض صدات فرق داره با بقیه دارم حس می کنم سنگینیه بار غم و غصه ای که روی شونه اته...

بگو چی شده...

بگو دورت بگردم...

خودم تموم درداتو به عمره دوره کردم...

از پدر زنی که شرکتش را نجات داده بود متنفر بود، او فقط عشقش را می خواست.

از بچه ای که معلوم نبود برای خودش است یا نه متنفر بود، دلش می خواست شخصی به نام نازی در زندگی اش وجود نداشت.

از زبون سهیل...

این 20 روز بدترین روز های زندگیم بود، درسته اوضاع شرکتم درست شد ولی، مجبور شدم با زنی که ازش متنفرم ازدواج کنم،

صبح ها که از خواب بیدار می شدم، فقط به یک نفر فکر می کردم، یاسمینا،

روزی سه بار بیمارستان می رفتم ولی تغییر نکردن حالات یاسمینا،

دنیا رو روی سرم آوار می کرد.

روزی که نازی گفت، بارداره و پدر بچه هم منم داغون شدم،

فکر کردن به این که مادر بچه ام کسی غیر از یاسمینا باشه،

حالمو بد می کرد، مجبور شدم فردای اون روز نازیو عقد کنم، بدون هیچ جشن و مراسمی.

کاش فقط یک فرصت دیگه داشتم، تا زمانو به عقب برگردونم،

اگه می شد هیچ وقت نمی داشتم یاسمینا بره کانادا و ازم طلاق بگیره،

شاید الان زندگی خوبی باهم داشتیم،

ترسم از این بود که اگه به هوش می اومد و می فهمید، من ازدواج کردم و دارم پدر می شم، عکس العملش چیه؟

توی این مدت علی بیش تر از من توی بیمارستان می موند، فکر این که علی دل یاسمینا رو بدست بیاره باعث می شد از علی متنفر بشم،

دلم به خواب راحت می خواست؛ نه به خوابی که با ترس و دلهره از فرداش باشه،

می دونستم که نمی تونم کنار نازی خوشبخت بشم، هیچ علاقه ای بهش نداشتم و نازی مثل یاسمینا پایبند زندگی بود،

نازی با همه مردای اطرافش گرم می گرفت ولی یاسمینا این جوری نبود.

Life asked death : why do people love you and hate me?

Death responded : cause you are a beautiful lie and i'm the painful truth ..

زندگی از مرگ پرسید : چرا همه تو رو دوست دارن ولی از من بدشون میاد ؟

مرگ جواب داد : چون تو یه دروغ زیبایی و من یه حقیقت تلخ ..

از زبون یاسمینا...

چشمای خستم و باز کردم و بسته کردم دستم تو دست یکی بود، بدنم بی حس بود،

نوک انگشتم و کمی تکون دادم، که کسی که سرش روی تخت کنارم بود و دستمو توی دستش گرفته بود، زود بلند شد، علی بود،

اون، این جا، انگار حالش خوب نبود، موهای آشفته بود و مثل قبل شیک و خوش تیپ نبود.

روی صورتم خم شد و گفت:

_کی به هوش اومدی عزیزم؟

صبر نکرد تا من حرفی بزنم زود از اتاق بیرون رفته و بعد چند دقیقه با یه تیم پزشکی اومد داخل اتاق.

یکی از دکترها به سمتم اومد و علائم حیاتی رو چک کرد.

دکتر به سمت علی برگشت و گفت:

_خب خدا رو شکر علائمش، نرماله، باید به بخش منتقلش کنیم.

بعد رفتن دکترها تازه یاد سهیل و نازی افتادم، مغزم تازه شروع به پردازش کرده بود، داشتم دیوونه می شدم.

علی به سمتم اومد و گفت:

_حالت خوبه؟

با زحمت گفتم:

_اره می شه آب بهم بدی؟

بعد خوردن آب پرستار داخل اتاق اومد و داخل سرمم چیزی تزریق کرد و رفت،

بعد ده دقیقه باز خواب چشمامو ربود،

چشمامو که باز کردم جلوی صورتم دو چشم دیدم که بهم زل زده بود، از نزدیک نمی توانستم تشخیص بدم کیه،

وقتی دید که چشمامو باز کردم، عقب کشید.

سهیل بود، دلم نمی خواست ببینمش،

آشفته بود، ولی دیگه برام مهم نبود، کمی بهم نگاه کرد و گفت:

__خوبی؟

دلم می خواست جیغ بزنم و بگم، به خاطر تو لعنتی نه، حالم خوب نیست، ولی با صدای خش دارم گفتم:

__برو بیرون!

سهیل: یاسمینا بذار برات توضیح بدم،

همون لحظه تقه ای به در خورد و علی اومد داخل اتاق اون چرا همش این جا بود،

گفتم: برام مهم نیستی که بخوای دلیل کاراتو برام توضیح بدی.

با این حرفم احساس کردم غرور سهیل خورد شد و علی لبخندی کمرنگی زد.

سهیل: تو الان حالت خوب نیست من میرم ولی باز برمی گردم، منتظرم باش.

من: نیازی به برگشتن تو ندارم لطف کن و دیگه نیا.

سهیل چیزه دیگه ای نگفت و، با سر افتاده از اتاق بیرون رفت.

علی به سمتم اومد و گفت:

__هفته بعد مرخصی!

من: چرا انقد دیر؟

علی: اتفاقا زوده؛ به خاطر این که می دونستم زیاد نمی تونی بیمارستان بمونی، با رضایت خودم خواستم زود

مرخصت کنن!

من: ولی من حالم خوبه!

علی: از امروز باید کم کم راه بری!

من: نمی تونم پاهامو تگون بدم، احساس می کنم سنگینن!

علی: دکترت گفت عادیه، یه ماه بدنت هیچ حرکتی نکرده.

من: تو چرا این جایی، پس کی تو شرکته؟

علی: تو نگران شرکت نباش، معاونم هست!

من: خب چه کاریه خودت برو!

علی: نه کسی پیشت نیست این جا میمونم،

از تنهایی خودم بغضم گرفت، انقدری تنها بودم که یه غریبه برام دل می سوزوند،

علی: راستی اتفاقی بین تو او سهیل پیش اومده.

من: نه چه اتفاقی؟!

علی: آخه باهاش خوب صحبت نکردی؟

من: حالم خوب نبود، حوصله کسی رو نداشتم، دق و دلیم و سر سهیل در آوردم.

علی: راستی می دونستی ازدواج کرده؟

یه دفعه روی تخت نیم خیز شدم،

من: کی؟ س... سهیل؟

علی: اره دیگه، تازه زنشم؛ بارداره، آخه من اون روز رفته بودم شرکت، با سهیل کار داشتم رفتم داخل دفترش که

صدای جر و بحث شنیدم و فهمیدم زنش بارداره!

انگار سقف روی سرم آوار شد،

فقط می خواستم تنها باشم.

من: می شه تنهام بذاری؟

علی: چرا؟ حالت بده؟

جوابی بهش ندادم و اونم از اتاق رفت بیرون.

"بغض داشت خفم میکرد،"

خالیم از خودم پر از آرامشم

تویه هوای تو نفس که می کشم

جریان داره تو فکرم تویه رگم

"عشقم چقدر عجله داشت ازدواج نکرده بابا شد"

حسی که دارم و چطور بهت نگم

لالا لا گل شب زنده داری

قراره که تموم شه بیقراری

"نمی دونم چرا نفسم همش می گیره"

بازم می خوام کنار تو بشینم

بیدار موندم که خوابت رو ببینم

"خدا کنه پچش دختر شه، تاوان دل شکسته منو بده"

لالا لا گل شب زنده داری

قراره که تموم شه بیقراری

"بی کسی چقدر سخته، کاش سهند بود، چرا باید باز بره کانادا، دلم برای حامیم تنگ شده بود؛ یعنی اونم می

دونست عشقم بابا شده"

بازم می خوام کنار تو بشینم

بیدار موندم که خوابت رو ببینم

"دیوونه شده بودم، اشکام گوله گوله می ریختن؛ با صدای بلند هق هق می کردم، پرستاری اومد داخل اتاق و با

دیدن وضعیتم گفت:"

امکان نداره که بی تو باشم یه روز

با این که با منی دلتنگتم هنوز

"_مگه شکست عشقی خوردی این جوری گریه می کنی؟

با صدای خفه ای گفتم:

_عشقم بابا شده،"

رویامو بودنت تعبیر می کنه

دنیاام پیش تو تغییر می کنه

لالا لا گل شب زنده داری

"دستامو بهم کوییدم و گفتم:

عشقم بابا شده

این دفعه جیغ زددم:

بابا شدہ، بابا"

قراره که تموم شه بیقراری

بازم می خوام کنار تو بشینم

بیدار موندم که خوابت رو ببینم

"پرستار به سمتم اومد و گفت:

تو تازه به هوش اومدی حالت باز بد می شه ها.

من: به درک می خوام بمیرم، دنیا به آدم بی کسی مثل من چه نیازی داره، ههههههههه.

لالا لا گل شب زنده داری

قراره که تموم شه بیقراری

بازم می خوام کنار تو بشینم

"برام سری از روی تاسف تکون داد،

و داروی خواب آوری داخل سرم تزریق کرد

خدایا مگه چی کار کردم،

خدایا گناهم و بگو، چرا من، چرا ایا من!

لحظه آخر فقط چهره نگران علی رو دیدم

و چشمام بسته شد."

بیدار موندم که خوابت رو ببینم.

به ماه بعد...

به ماه از اون روز می گذره، خیلی لاغر شدم، همش فکر و ذکر م شده سهیل.

بعد از اون روز از شرکت سهیل استعفا دادم، توی دفتر علی مشغول به کارم،
 نمی دونم اگه علی نبود، چه بلایی سرم می اومد، همش سعی می کرد به هر نحوی شده منو بخندونه،
 سهیل و توی این یه ماه فقط دوبار دیدم، دلم نمی خواست ببینمش، هنوز توی واحد رو به رویی سهیل زندگی می
 کردم، با علی هماهنگ کرده بودم، خونم و بفروشه و یه واحد داخل آپارتمان بگیره،
 امنیت آپارتمان بهتره تا خونه ویلایی برای یه دختر تنها، هم نمی خوام سهیل آدرس خونه ای که توش زندگی می
 کنم و بدونه.
 دلم می خواست از زندگیم بره بیرون حالا که این جوری، دلم رو شکونده بود، حالا که فهمیده بودم براش هیچ
 ارزشی ندارم.
 وقتی می دیدم نازی روز به روز شکمش بزرگ تر می شه، دلم خون تر می شد،
 انقدر عوضی بود که برای حرص دادن من دو سه بار من رو به خنوشون دعوت کرد که ببینم چقدر عاشق همین،
 منم فقط دفعه اول قبول کردم، دفعه های بعدی بهونه آوردم،
 اصلا دوست نداشتم حرفای عاشقونشون رو بشنوم، از سهیل متنفرم شده بودم،
 از بچه ای که هنوز به دنیا نیومده بود، از نازی، همش توی دلم می گفتم: از سهیل متنفرم ولی می دونستم انقدری
 عاشقشم که جونمم به خاطرش میدم،
 همش به خودم می گفتم خدا که منو دوست نداشت چرا آفرید؟
 چرا پدر و مادرم و ازم گرفت؟
 چرا عمه امو گرفت؟
 چرا سهیل و گرفت؟
 همه چیز و از طریق اینترنت به سهیل گفتم، خیلی عصبانی شد، بهم گفتم برگردم کانادا ولی من کاری تو کانادا
 نداشتم، می رفتم اون جا که چی؟
 بعد یک ماه تصمیم گرفتم، در برابر سهیل بایستم، من شجاعم، من از بچگی روی پای خودم ایستادم!
 روز بعد....
 ساعت 1 ظهر بود، داشتم می رفتم سالن غذا خوری برای خوردن غذا،
 از اتاقم اومد بیرون از کارم واقعا راضی بودم، علی و دیدم گفتم:

_میری سالن غذا خوری؟

من:اره؛ تو هم میایی؟

علی:اره.

دوشادوش هم دیگه، به سمت سالن غذا خوری رفتیم،

غذا هامون و برداشتیم و روی یه میز دوتایی نشستیم،

سرمو برگردوندیم که چشمم خورد به سهیل، اونم داشت به من نگاه می کرد،

سرمو به طرف علی برگردوندم،

شروع کردیم به خوردن غذامون احساس می کردم علی می خواد چیزو بهم بگه؛ هی دهنشو باز می کرد و می

بست، آخر سر گفتم:

_چیزی شده؟

علی:نه!

من:چیزی می خوای بگی؟

علی:خب...

من:راحت باش!

علی:غذاتو بخور بعد تموم شدن غذات می گم.

با استرس غذامو می خوردم، کنجکاو بودم.

بعد از تموم شدن غذا، علی صندلیش رو کشید عقب و از روش بلند شد، با تعجب بهش نگاه می کردم،

اومد رو به روم و زانو زد و یه جعبه از جیب کتش در آورد و گفت:

_من جلوی همه ی کارکنان این شرکت ازت خواستگاری می کنم، از روزی که دیدمت عاشقت شدم، شریک

زندگیم می شی؟

یه دفعه صدای بدی تو سالن که تو سکوت فرو رفته بود پیچید،

به عقب برگشتم که دیدم صندلی سهیل روی زمین واژگونه و خودش با عصبانیت بهم نگاه می کنه، احساس می

کردم چشماش غمگینه.

با خودم قرار گذاشته بودم؛ در برابر سهیل بایستم، به سمت علی برگشتم و گفتم:

_من واقعا الان شوکه شدم، می شه چند روزی بهم فرصت بدی؟ بعد جوابمو بگم؟

"چقد بده

وقتی که کل غرور تو خورد می کنی واسش که واسش مهمم بشی

اما می بینی اون مغرور تر شده"

همهمه ای توی سالن شد و صدای دست و هورا بلند شد،

باز برگشتم سمت سهیل که نبودش،

خدایا من دارم چی کار می کنم، با زندگی؟!؟

همه می گفتن، عروس خانم جواب بله رو بده دیگه،

علی گفت:

_حلقه رو قبول کن اگه هفته ی بعد دستت کردی یعنی جوابم مثبته،

با دست لرزون، جعبه رو ازش گرفتم و علی هم از روی زمین بلند شد و ایستاد،

سختیه

آشنا ترین آدم زندگیِت

جوری غریبه بشه

که واسه شنیدنِ صداش

به همه التماس کنی..

کم کم سالن غذا خوری خالی شد و فقط منو علی رو به روی هم موندنیم،

علی گفت:

_ساعت 6 کارمون که تموم شد بریم، دور دور؟

من: می شه یه روز دیگه بریم سرم خیلی درد می کنه!

علی: چرا باز سرت درد می کنه، بهت دفعه پیش گفتم برو دکتر!

من: دکتر لازم نیست،

علی: از اثرات کماست، بیا بریم دکتر!

من: نه حالم خوبه،

علی: خیلی لجبازی!

علی نمی دونست که به خاطر گریه ی زیاد همیشه سرم درد می کنه نه از اثرات کما،

علی نمی دونست عاشق بودم،عاشق!

نمی دونست که چشمم به دره تا عشقم بیاد و بگه اتفاقات این مدت تمام کابوس بوده،

هیچ کس حالمو نمی دونست،

از سالن غذا خوری بیرون اومدیم و علی گفت می تونی بری خونه چون سرت درد می کنه،از شرکت زدم بیرون و سوار ماشینم شدم،دلم می خواست دونه به دونه خاطراتی رو که با سهیل داشتم و مرور کنم،به سمت خونه رفتم،ماشین و جلوی آپارتمان پارک کردم و داخل آپارتمان شدم؛داشتم در واحدمو باز می کردم همین که در باز شد،یکی قبل من وارد خونه شد.

تا پیام بفهمم چی به چیه،یه طرف صورتم سوخت،

با بهت و ناباوری به سهیلی نگاه کردم که صورتش سرخ بود و رگ گردنش بیرون زده بود،

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند شروع به گریه کردم،

سهیل:گریه نکن!

هق هقم بلندتر شد.

سهیل:می گم گریه نکن،رو مخمی!

من:اگه رو مختم از این خونه برو بیرون!

سهیل:من و از خونه خودم بیرون می کنی؟امروز چرا اون غلط رو کردی؟

من:تو چی کارمی!

سهیل:فعلا همه کارتم!

من:تو هیچی من نیستی،خودت زن و بچه داری برو پی زندگی خودت.

سهیل:پس بگو خانم دلش از کجا می سوزه،دلت می خواست جای نازی باشی اره؟

من:لیاقتمو نداری احمق!

دستش برای بار دوم رفت بالا چشامو بستم که یه دفعه صدای کوبیده شدن در اومد.

علی:اون جا چه خبره؟ یاسمینا در رو باز کن تا نشکستمش!

سهیل به من گفت:این بچه سوسول و رد کن حوصله اشو ندارم.

من:تو با اون چی کار داری اون دیگه نامزدمه!

یه دفعه دستشو محکم کوبید به دیوار که به خودم لرزیدم،از لای دندونای بهم قفل شدش گفت:

_خفه شو خب فقط خفه شو.

انگار علی از صدای ضربه سهیل ترسید که داد کشید:

_یاسمینا این در لا مصبو باز کن.

با صدای گرفته ای گفتم:

_علی من خوبم!

علی:اگه درو باز نکنی در رو می شکونم

من:علی،سهیل این جاست داریم با هم صحبت می کنیم

علی داد کشید:درو باز کن منم پیام داخل چه حرفی داری تو با اون پسره.

سهیل دیگه طاقت نیاورد و گفت:

_همین پسری که می گی،پسر عمه اشه،یه روزی شوهرش بود،می فهمی یا باید بهت بفهمونم؟

می خواستم سهیل و از سر راهم کنار بزنم،و درو باز کنم ولی سهیل انگار افکارم و خوند،

من:آخه چی از جون من می خوای دست از سرم بردار،من دیگه نامزد دارم تو هم زن و بچه.

سهیل:انقدر این جمله رو تکرار نکن.

من:من برای تو یه دختر دایی ساده هستم و توهم برای من یه پسر عمه،همین.

تمام حرفام دروغ بود،همش،سهیل برای من بزدل همه چیز بود.

سهیل:واقعا برات فقط یه پسر عمه ام؟

من:پس می خواستی برام چی باشی؟

سهیل:سوالم و با سوال جواب ند

S O M E T I M E S YOU MEET

Σ σ μ ε σ η ε α ι δ ε ν ε ι

τ η σ υ γ η γ ο υ ι ε ν ε ρ ε α λ ι κ ε δ

β ι σ ω η ε ρ ε β ε ρ σ ι ε ,

τ η ε ι ι ε ρ ε ς α λ ε γ ο υ ς ι α ι ε ω

φανταστε ς ο λ ο ι α

بعضی وقتا با یه آدمایی آشنا می شی و حتی با این که هیچ وقت قبلا چشمای قهوه ای رو دوست نداشتی ، ولی رنگ چشماشون می شه رنگ مورد علاقت ...

تو عشقمی؛ ولی فکر کردن بهت گناهه، درک کن سهیل، نمی تونم بعضی از حرفام رو به زبون بیارم، از رنگ پریده و قلبی که مثل گنجشک می زنه بفهم.

من: برام اندازه یه پسر عمه ای نه بیش تر.

سهیل: باشه امیدوارم خوشبخت بشی، ببخش اگه اذیتت کردم.

"سهیل از خونه رفت بیرون و علی زود اومد داخل.

علی: اذیتت که نکرد؟

من: می شه تنهام بذاری؟

علی: آخه حالت خوب نیست!

من: الان نیاز دارم تنها باشم.

علی هم رفت و شدم تنها.

رفتم داخل اتاقم، و لباسم و در اوردم، اشکام روی گونه هام می ریخت، روی تختم دراز کردم و رفتم داخل گالری گوشیم."

امشب به یاد اون روزای تلخ

می زنم آلبومو ورق تو رو می بینم هر طرف

چی داره میاد به سرم

اینه اوضاع هر شبم

"اولین عکس سهیل و سهند من کنار هم بودیم، توی کانادا،

دومین عکس من و سهیل بودیم، که با لبخند به عکاس زل زده بودیم، بام تهران بود."

قید احساسمو زدم از این به بعد دیگه بدم

چشمم میفته تویه چشم تو می لرزونه این قلبمو

نفهمیدی تو حرفمو ندیدی اشکایه منو

می گفتم از پیشم نرو

"عکسای بعدی و بعدی، خاطراتمون، همه می خواست منو امشب دیوونه کنه."

روز به روز شدی بدترو

بهم می ریختی خونه رو

بازم نگام همش به ساعته دورم سیگارو پاکته

ندارم دیگه طاقت نبود تو که عادتته

"یکی از عکسا، سهیل تنها بود، تو این عکس خیلی خوب بود؛ نیم ساعت به عکس زل زدم."

دوریم واست چه راحتته

تو نیستی حاله من بده

حسی که دارم این روزا حماقتته

"از گالری اومدم بیرون و رفتم اینستاگرام تو پیج سهیل که فقط یه پست بود "رفت" رفتم پیج نازی، هه."

نه نمیشه باور خودم عاشقه چیه تو شدم

با این که دور من پرن کسایی که شکل توئن

واسم سواله که چرا هنوزم درگیر توئم

می کشم دوره تو یه خط نبینمت دیگه دورم

"عکسای دونفرشون و گذاشته بود تو پیجش با یه چند تا از عکسای بچه پایین یکیشونم نوشته بود، یعنی بچه

منم این شکلی می شه؟"

بارون بهم می ده یه حسه بد

تو رو میاره یاد من میاره یادم عاشقم

یادم میاره لحظه هایه تلخ

می زنه بارون رویه چتر

"خندم می گرفت؛ از سرنوشت خودم، عشقم داشت با عشقش خونه بغلیم زندگی می کرد اونم با بچه ی تو راهشون."

انگار هنوز کنارتم

بارون بارون بارون

امشب به یاد اون روزای تلخ

می زنم آلبومو ورق تو رو می بینم هر طرف

"باید فراموشش بکنم!

هه حرف هر روزم، خدایا منو نمی بینی"

چی داره میاد به سرم اینه اوضاع هر بم

قید احساسمو زدم

از این به بعد دیگه بدم

صبح با بی حالی از خواب بیدار شدم، احساس کرختی می کردم،

به ساعت نگاه کردم ساعت 9 بود خواب مونده بودم، گوشیم از روی زمین برداشتم 10 تماس از دست رفته از سهند و علی بود،

به علی زنگ زدم و گفتم:

_سلام، خوبی؟

علی: سلام؛ مرسی تو چطوری؟

من: خوبم؛ امروز نمی تونم پیام سرکار!

علی: باشه، راستی برات یه خونه توپ پیدا کردم، جاش عالیه، قیمتش خوبه.

من: اتفاقا امروز می خوام وسایلمو جمع کنم،

علی: من ظهر میام باهم بریم خونه رو ببینیم اگه خوشش اومد بریم وسایلتو از خونه قبلیت جمع کنیم، برای خونت یه مشتری اومده!

من: باشه پس منتظر تم.

علی: می بینمت

من: خدا حافظ

خدا یا ممنون، شاید این طوری بتونم فراموشش کنم؛

شروع کردم به جمع کردن، لباسام، تلویزیون مبل هام و وسایل های دیگم توی خونه ی قبلیم بود،

می خواستم محل کارمم عوض کنم؛ که دیگه سهیل رو نبینم،

بعد دو ساعت کارم تموم شد، گشتم بود رفتم تو آشپز خونه و نیمرو درست کردم و خوردم نصفش موند، زیاد میلیم به غذا نمی کشید،

ساعت 12 و نیم بود که زنگ در و زدن، علی بود در ورودی خونه رو هم باز کردم،

صدای بسته شدن در اومد و بعدش صدای علی،

علی: صاحب خونه نیستی؟

رفتم سمتش که دیدم دستش چندتا نایلون هست.

من: سلام خوش اومدی!

علی: سلام، بیا اول غذا بخوریم تا سرد نشده.

من: چرا زحمت کشیدی؟

علی: زحمتی نبود، مطمئنم چیزی نخوردی!

من: اره داشتم وسایلم رو جمع می کردم،

علی: خب اگه کارت تموم شده بعد غذا وسایلتو ببر بذار تو ماشین منم کلید خونه رو تحویل سهیل بدم.

من: باشه حالا بیا غذا بخوریم.

بعد از خوردن غذا ساکامو با کیفامو از اتاق بیرون آوردم و علی همه رو داخل ماشین برد، دلم می خواست برای آخرین بار سهیل و ببینم،

در برابر خواسته علی که می گفت خودش کلید و ببره به سهیل تحویل بده مخالفت کردم.

زنگ در خونه سهیل و زدم بعد چند دقیقه نازی در و باز کرد،

نازی: سلام، کاری داشتی؟

من: سلام می شه به سهیل بگی بیاد جلوی در.

نازی: عزیزم سهیل شرکته، کاری داری به خودم بگو.

علی که گفت سهیل شرکت نیومده بود.

من: سهیل خونه نیست؟

نازی: نه رفته سرکار دیگه، اخه چرا باید خونه باشه.

همون موقع صدای سهیل اومد که گفت:

_نازی کیه؟

نازی رنگش پریده بود، گفتم:

_مطمئنی سهیل نیست؟

زود از جلوی در غیب شد و صداشو شنیدم که گفت

_دختر دایی جانته ببین چی کارت داره!

سهیل: یاسمینا؟

بعد چند دقیقه اومد جلوی در و گفت:

_سلام

من: سلام

سهیل: کاری داشتی؟

من:اره

سهیل: خب!

باورم نمی شد سهیل با من این جواری حرف می زد، مثل روزای اولش سرد،

داشت گریه می گرفت با زور خودم و کنترل کردم، تا اشکی نریزم

من: راستش اومدم امانتی تو بهت تحویل بدم!

سهیل: امانتی؟ کدوم امانتی؟

من: کلید خونتوا!

با شوک گفت: کلید؟ کجا می خوای بری؟

من: کجا رفتنم مهم نیست مهم این که می خوام از این جا برم.

سهیل: واسه چی کسی چیزی گفته؟

من: نه، مگه باید کسی چیزی بگه،

کلید و به سمتش گرفتم و گفتم:

__ ممنون به خاطر این که چند ماه تحمل کردی، امیدوارم خوشبخت بشی،

حرف خودشو به خودش تحویل دادم، هه، خیلی تلخه به عشقت بگی امیدوارم خوشبخت بشی،

وقتی امیدواری با کسی غیر تو خوشبخت بشه خیلی تلخه.

سهیل: حالا کجا می خوای بری؟

من: اونش مهم نیست،

سهیل عصبانی شد و داد زد:

__ چرا همه چی رو بچه بازی می دونی، مهم نیست مهم نیست یعنی چی، تو یه دختر تنهایی، کدوم گوری می خوای بری.

من: مثل این که فراموش کردی دیگه دختر تنها نیستم؛ الان یکی رو دارم که همه چیزمه و منم همه چیزشم.

سهیل: شما هنوز عقد نکردید، تو حق نداری جایی بری!

من: مگه تو و نازی عقد کرده بودید؟

سهیل: بذار برات همه چیز رو توضیح بدم،

من: نمی خوام چیزی بشنوم، می خوای دروغ بگی و دروغ، دیگه برام مهم نیستی،

سهیل: پشیمون می شی.

من: فقط بگو، این بچه مال تو هست یا نه؟

سهیل سرشو انداخت پایین.

من: پس حرفی منطقی در کار نیست، منم عاشقت نیستم که برام مهم باشه، کلید رو بگیر و خدا حافظ پسر عمه

و در دلم گفتم خداحافظ عشق اول و آخرم.

سهیل: خداقل بگو کجا می خوای زندگی کنی.

من: خداحافظ.

برگشتم به سمت آسانسور رفتم.

سهیل: یاسمینا!

می خواستم بگم جانم ولی گفتم: بله؟

سهیل: پشیمونم، خداحافظ.

سوار آسانسور شدم، ولی لحظه آخر اشکی که ریخت روی گونش خدشه ای شد روی همه خاطراتم، ازش نپرسیدم که از چی پشیمونه، چون می ترسیدم با جوابش این باورم هم از بین ببره.

از زبون سهیل...

رفت...

صدا، رفت...

تصویر، رفت...

ولی خاطراتش تنها چیزیه که نرفت...

در و بستم و به سمت اتاقم رفتم، اتاقی که اولین بار یاسمینا اومد توش،

خسته بودم از این همه کش مکش ها، خدایا مگه چی ازت می خواستم، کمی آرامش با کسی که زندگیم بود.

از جیب شلوارم پاکت سیگارم و در آوردم، بعد یاسمینا شده بود دوست تنهایم،

کاش همه چی یه دروغ بود، می دونستم بچه ی توی شکم نازی برای من نیست؛ ولی اشتیاقی برای ثابت کردنش نداشتم، وقتی یاسمینا باورم نداشت، فاش کردن این که نازی قبل اون روز نحس باردار بوده چه فایده ای داشت.

سه روز بعد...

بالاخره امروز تصمیم گرفتم؛ همه چیزو روشن کنم، صبح زود بلند شدم و نازی هم زود بلند کردم.

توی این سه روز یاسمینا رو ندیده بودم، فک کنم مرخصی بود.

نازی: چرا منو صبح به این زودی بلند کردی؟

من: آماده شو قراره بریم جایی!

بعد از آماده شدن نازی سوار ماشین شدیم، بعد نیم ساعت جلوی یه آزمایشگاه ماشین و نگه داشتیم.

نازی: منو برای چی این جا آوردی؟

من: پیاده شو می فهمی!

نازی: من که از کارات سر در نمیارم.

توی دلم گفتم: نبایدم سر در بیاری، دختره ی اشغال.

از ماشین پیاده شدیم و داخل آزمایشگاه رفتیم

رفتیم پیش یکی از دکترا که دوستم بود.

من: سلام به به آقا آراد، خوبی؟

آراد(دوست سهیل توی آزمایشگاه): سلام، آقا سهیل چطوری پسر؟

من: خوبم، کارت داشتیم!

آراد: مگه این که کارت به ما بیوفته این اطراف بیای!

انگاری تازه چشمش به نازی خورد، که پرسید:

_خانم و معرفی نمی کنی؟

من: راستش من در مورد همین موضوع باید باهات خصوصی صحبت کنم.

آراد: اشکالی نداره،

من: نازی تو این جا منتظر ما باش،

ترس و تو چشمات می دیدم، دختره ی احمق.

با آراد رفتیم داخل اتاقش.

آراد: خب من سرپا گوشم بگو.

من: راستش داستانش طولانیه...

آراد: از اول دوست داشتی طرف مقابلتو کنجکاو کنیا!

من: این دختره؛ زنه منه!

آراد: نامرد چرا منو دعوت نکردی؛ عروسیت!

من: عروسی در کار نبود!

آراد: مگه می شه، زنت که انگار بارداره!

من: مشکل منم همینه.

آراد: می شه قشنگ توضیح بدی؟

من: من دختر داییم و می خواستم، شرکتم داشت ورشکست می شد، رفتم خونه ی پدری این خانم به خاطر مشکلم ، صبح از خواب بلند شدم دیدم کنارشم؛ بعد یه ماه اومد گفت، حامله ام، ولی من مطمئنم بچه برای من نیست!

آراد: داداش چه داستانی شدها!!

من: اره خیلی پیچیده اس.

آراد: حالا می خوام چی کار کنی؟

من: می خوام برای منو اون بچه به آزمایش دی ان ای بنویسی، می دونم بچه برای من نیست ولی می خوام به کسی که باورم نکرد هم ثابت کنم،

آراد: داداش بهتره صبر کنی بچه به دنیا بیاد بعد اون موقع.

من: نه هر چه زودتر بهتر.

آراد: زنت اذیت می شه ها.

من: برام مهم نیست، حتی جون اون بچه.

آراد: ولی سهیل...

من: اگه انجام نمی دی برم پیش یکی دیگه،

آراد: باشه برات می نویسم.

آزمایش و نوشت و قرار شد و فردا برای آزمایش بیایم.

نازی و رسوندم خونه و رفتم شرکت.

وقتی رسیدم شرکت رفتم دفتر علی، دلم می خواست یاسمینا رو ببینم،

منشیش منو دید و گفت: چیزی شده آقای مهندس؟

من: با خانم دهقان کار دارم، نیست؟

منشی: ایشون که استعفا دادن دیگه نمایان شرکت!

من: چی؟

منشی: گفتم ایشون استعفا دادن،

بی تو هر روز یه ساله خندیدن واسم محاله

به تو عشقم اصلا طبیعی نیست دیوونتم دست خودم نیست

دست خودم نیست فکرت نباشم واسم خیلی سخته از تو جداشم

"منشی: حالتون خوبه آقای مهندس.

فقط سرمو تکون دادم"

از تو جداشم , از تو جداشم , از تو جداشم

چند وقته که پیشم نمی شینی رو به رومی ولی تو منو نمی بینی

چند وقته حاله من داغونه دل شکستن واست انگاری آسونه

"از شرکت زدم بیرون؛ به تلفنش زنگ زدم بعد چندین دقیقه یه نفر جواب داد:

__بله!"

چند وقته که پیشم نمی شینی رو به رومی ولی تو منو نمی بینی

چند وقته حاله من داغونه دل شکستن واست انگاری آسونه

"من: یاسمینا!

...آقا یاسمینا کیه مزاحم نشین!

من: مگه این خط برای یاسمینا دهقان نیست؟"

دستام سرده مثله نگاهت غمگینی می خونم از چشات

دیگه نمی بینم اون خنده هاتو انگاری تمومه عشقه منو تو

عشقه منو تو انتهای راهه راهی که بن بسته سرد و سیاهه

سرد و سیاهه , سرد و سیاهه , سرد و سیاهه

چند وقته که پیشم نمی شینی رو به رومی ولی تو منو نمی بینی

چند وقته حاله من داغونه دل شکستن واست انگاری آسونه

"...بود؛دیگه نیست واگذار شده خطشون."

چند وقته که پیشم نمی شینی رو به رومی ولی تو منو نمی بینی

چند وقته حاله من داغونه دل شکستن واست انگاری آسونه

از زبون یاسمینا...

به زندگی جدیدم عادت کرده بودم، تنهایی، سخت بود ولی من به تنهایی عادت داشتم،

یه کارم توی یه شرکت نقشه کشی پیدا کرده بودم، دلم برای سهیل تنگ شده بود، ولی با ندیدنش شاید فراموشش می کردم،

علی هر شب می اومد بهم سر می زد و می رفت، جلوی تی وی نشسته بودم و به صفحه اش چشم دوخته بودم و فکرم مشغول،

با صدای آیفون از فکر بیرون اومدم، یعنی کی می تونست باشه؟

علی که همیشه شبا میومد نه 6 بعد از ظهر!

از صفحه آیفون چیزی مشخص نبود، آیفون برداشتم و گفتم:

_بله!

علی: منم یاسمینا درو باز کن.

علی بود!

صداش گرفته بود!

بعد چند دقیقه در خونه زده شد، درو باز کردم و زود به طرف اتاقم رفتم و لباس مناسب پوشیدم، در اتاقم زده شد،

من: بیا تو علی!

درو باز شد و با دیدن علی جیغ کشیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم.

صورتش داغون بود،

من: چی شده علی!

علی: یاسمینا منو ببخش!

من: چی شده علی!

تا علی بیاد حرف بزنه یه نفر کنارش زدو اومد داخل اتاق،

سهیل: تو خیلی غلط می کنی که خونت و محل کارت رو عوض می کنی دختره ی خیره سر.

من: تو... تو... این جا...

اومد سمتم و دستم و گرفت و گفت:

_برو وسایلاتو جمع کن.

من: چی می گی، من با تو بهشتم نمیام.

سهیل: تو خیلی بی جا می کنی، از این به بعد میای کنار من، کنار زن و بچه من زندگی می کنی،

من: هه، به همین خیال باش،

سهیل: چرا خیال؛ تو واقعیت میای.

من: از خونه ی من برو بیرون.

اومد سمتم و دستم گرفت و به سمت کمدم برد.

سهیل: جمع کن!

به سمت در اتاق برگشت و گفت:

_توهم برو بیرون، نه تنها از این خونه بلکه از زندگی عشق من.

پاهام سست شد.

کلمه "عشق" توی ذهنم اکو می شد.

علی بهم نگاه کرد و سرش و پایین انداخت و رفت.

من: علی!

به دستی که فشرده میشد توجه نکردم.

من: ممنون؛ به خاطر زحمتام، دوست خوبی برام بودی!

و علی رفت؛ انگار رفت برای همیشه.

دستموا از توی دستش بیرون کشیدم و جیغ کشیدم:

__چی از جون من می خواهی؟ دست از سر من بردار!

با گریه روی زمین نشستم،

من: بسم نیست این همه بدبختی، تورو خدا تموم کن.

سهیل: روی زمین نشست و دستاشو باز کرد و دور شونه های من حلقه کرد.

سهیل: د آخه گریه نکن دردت به جونم، می دونم هم به تو هم به خودم بد کردم، ولی به خداوندی خدا، من به نازی دستم نزدم، امروز رفتم آزمایش دی ان ای دادیم، جوابش دو هفته دیگه میاد، اون بچه برای من نیست من مطمئنم،

من: اگه اون بچه هم برای تو نباشه، نازی که زنته.

سهیل: ازش شکایت می کنم، بدبختش می کنم، نمی دارم اونی که چشمای تو رو اشکی کرده یه آب خوش از گلوش پایین بره.

من: چرا من برات مهمم؟

سهیل: چون عشقمی، چون جونمی.

همین رو می خواستم بشنوم، نمی تونستم بهش بگم منم دوستت دارم، می خواست اون وقتی که مطمئن می شدم مال منه بهش بگم.

من: این دلیل نمی شه، که من بیام، کنار زنت زندگی کنم!

سهیل: تو فقط صبر کن، وقتی مدرکی داشته باشم که اون بچه مال من نیست، طلاقش می دم، اون وقت تو میشی، خانوم خونم،

من: اگه بچه مال تو باشه!

سهیل: مایوسانه نگام کرد.

من: پس همون موقعه ای که فهمیدی بچه برای تو نیست بیا دنبالم.

سهیل: خیلی نامردی، چرا با من این کارو می کنی؟

من: من نمی خوام بهت عادت کنم و بازم به خاطر یه اشتباه دیگت؛ سعی کنم فراموش کنم، من از این کشمکش ها خستم.

سهیل: بهم اعتماد کن، من بهت اعتراف کردم که عاشقتم،

من: نمی تونم؛ عشق همه مشکلات رو حل نمی کنه، سهیل!

سهیل: عشق می تونه مرحم همه ی دردا باشه، یاسمینا!

من: برو.

سهیل: نمی تونم؛ تو باید با من بیای، خواهش می کنم یاسمینا،

سهیل مغرور داشت خواهش می کرد، کسی که توی غرور، اسطورم شده بود.

نمی خواستم غرورشو خورد کنم، شاید باید می رفتم، شاید باید بهش اعتماد می کردم،

من: باشه، ولی توی خونه ی رو به رویت زندگی می کنم،

سهیل: قربونت برم تو فقط بیا،

وسایلامو جمع کردم، و سوار ماشینم شدم و پشت ماشین سهیل به سمت خونس رفتیم.

خدا یا خودت کمکم کن!

ماشین هارو داخل پارکینگ پارک کردیم و وسایل به دست سوار آسانسور شدیم، کلید خونه رو به سمتم گرفت،

سهیل: تا وقتی جواب آزمایش معلوم شه اون جا زندگی کن، فقط تا اون موقع.

با هم از آسانسور پیاده شدیم، که نازی رو دیدم،

نازی: سهیل!

سهیل: ...

نازی: این دختر غربتی این جا چه غلطی می کنه؟

سهیل: مواظب حرف زدنت باش، من همیشه انقدر خون سرد نیستم!!!!

نازی: دستت درد نکنه سهیل، به خاطر این داری با من دعوا می کنی!

سهیل: همینه که هست!

نازی: من مادر بچه ات هستم!!!!

سهیل داد کشید:

_حرف از اون بچه نزن که معلوم نیست برای کدوم نره خریه!

نازی ناباورانه گفت:

__سهیل!

سهیل: برو داخل خونه حوصلتو ندارم.

نازی با گریه رفت داخل خونه،

سهیل: فقط صبر کن همه چی درست می شه،

من: باشه،

داخل خونه رفتم،

روزها می گذشت، خیلی زود، استرس من هم زیاد می شد، اگه جواب مثبت بود چی؟

باید می رفتم؟

باید فراموش می کردم؟

باید باز زندگی بدون سهیل رو تجربه می کردم؟

باید و باید و باید...

فردا اون روز بود، توی این مدت بیش تر وقتا سهیل این جا بود، احساس می کردم، از قبل بیش تر عاشقشم،

فقط موقع خواب می رفت خونش که اونم در اتاقشو به خاطر نازی قفل می کرد،

با صدای زنگ، در و باز کردم، سهیل بود، پریشون بود،

من: چی شده؟

سهیل: حالم خوب نیست!

من: بی داخل.

روی مبل نشستیم،

من: خب، چرا حالت خوب نیست!؟

سهیل: یاسمینا؟

من: بله!

سهیل: یه قولی بهم میدی؟

من:چی؟

سهیل:اگه فردا جواب آزمایش که مطمئنم منفیه،مثبت باشه می شه نری!؟

من:سهیل!

سهیل:خواهش می کنم،به پات میفتم،

من:سهیل چرا این جوری می کنی؟

سهیل:از فکر از دست دادن دوبارت،دیوونه می شم،

من:سهیل،

سهیل:قول بده!

من:من...!

سهیل:خواهش می کنم!

من:می مونم،ولی ازم نخواه بچتو بزرگ کنم.

سهیل:تو فقط بمون من ازت هیچی نمی خوام.

گذشت اون شب،با بی خوابی،برای من.

با استرس توی خونه قدم می زدم،صدای زنگ اومد در و باز کردم،سهیل بود سرش پایین،سرشو که آورد بالا با

دیدن اشکاش دنیا روی سرم آوار شد،

با گریه گفتم:

_مثبت بود!

سرشو تکون داد و یه داد کشید و من و بغل کرد و دور خودش چرخوند:

_نه منفی بود،منفی،دیگه مال خود خودم،شدی،مال من شدی،خانومم شدی!

منم جیغ کشیدم:

_عاشقتم سهیل.

بالاخره زندگی روی خوشش رو به ما نشون داد،سهیل توی همون کانادا موند،علی رو دیگه به لطف سهیل ندیدم،از

نازی خبری ندارم،و در آخر بعد از طلاق سهیل و نازی،سهیل برام یه عروسی بزرگ گرفت،من با سهیل همه چیز

های خوب رو تجربه کردم و خواهم کرد.

خوب، اینم از پایان رمانم من رمانم رو در 24/12/1394 شروع کردم و امروز یعنی 29/9/1395 تموم کردم.

ممنون از کسانی که همراهیم کردن، و در همه لحظات کنارم بودن،

ممنون از خانواده ی عزیزم که در هر موقعیتی پشتم بودن و حمایت کردن و از عمه ی عزیزم، معصومه فرهنگ دهقان هم یک تشکر ویژه میکنم، عمه جونم مرسی.

و از دایی عزیزم محمد ترابی و آقای علی بهشتی هم ممنونم که عکس هاشون را در اختیارم گذاشتن، تا رمانم زیباتر بشه.

و در آخر خدانگه دار تا رمان بعدی.